

کتاب خنده و فراموشی

میلان کوندر

نامه های گمشده

در فوریه ۱۹۴۸، کلمنت گوتوالد،^۱ رهبر حزب کمونیست به ایوان قصری به سبک معماری باروک در پراگ قدم گذاشت تا برای صدها هزار نفر از همشهریانش که در میدان قدیم شهر گرد آمده بودند سخنرانی کند. لحظه‌ای حساس در تاریخ چک بود. لحظه‌ای سرنوشت ساز، از آن نوع که در هر هزار سال یکی دوبار پیش می‌آید.

رفقا گوتوالد را دوره کرده بودند و کلمنتیس^۲ در کنارش ایستاده بود. بوران برف می‌بارید، هوا سرد بود و سر گوتوالد برهنه. کلمنتیس نگران سرما کلاه پوست خز خود را از سر برداشت و بر سر گوتوالد گذاشت. بخش تبلیغات حزب صدها هزار نسخه از عکس گوتوالد را که با کلاه پوست خز در کنار رفقاییش با ملت سخن می‌گفت، چاپ کرد. تاریخ چکسلواکی کمونیست در آن ایوان پا به هستی گذاشت. همه بچه‌ها آن عکس را از راه پوسترها، کتابهای درسی و موزه‌ها می‌شناختند. چهار سال بعد کلمنتیس به خیانت متهم شد و بالای دار رفت. بخش

1. Klement Gottwald

2. Clementis

تبلیغات بلافاصله او را از تاریخ، و طبعاً از تمام عکسها نیز محو کرد. از آن به بعد گوتوالد تنها روی ایوان ایستاده است. جایی که زمانی کلمنتیس ایستاده بود، فقط دیوار سخت قصر دیده می‌شود. تنها چیزی که از کلمنتیس باقی مانده کلاه سر گوتوالد است.

۲

سال ۱۹۷۱ است و میرک^۱ می‌گوید که ستیز با قدرت، ستیز حافظه با فراموشی است. می‌کوشد آنچه را دوستانش بی‌احتیاطی می‌نامند چنین توجیه کند: ثبت دقیق خاطرات روزانه، نگهداشتن تمام مکاتبات و یادداشت برداری از جلساتی که در آنها دربارهٔ شرایط موجود و مقصد آینده بحث می‌شود. به آنها می‌گوید، هیچیک از اعمال ما سرپیچی از قانون اساسی نیست. سعی در پنهانکاری، احساس گناه - آغاز پایان است. یک هفته پیش، هنگامی که با گروهی روی بام یک ساختمان تازه کار می‌کرد، به پایین نگاه کرد و ناگهان دچار حملهٔ سرگیجه شد. تعادل خود را از دست داد و به تیری ناستوار جنگ انداخت، اما تیر از جا کنده شد و ناچار شدند او را از زیر آن بیرون بکشند. در آغاز آسیب جدی نشان می‌داد، اما بعد که فهمید فقط یک شکستگی معمولی دست است با خشنودی به خود گفت که حالا یکی دو هفته مرخصی دارد و برای کارهایی که می‌خواسته به آنها سر و صورتی بدهد فرصتی پیدا کرده است. سرانجام با موضعی که دوستان محتاط ترش گرفته بودند به توافق رسیده بود. درست است که قانون اساسی آزادی بیان را تضمین می‌کرد؛ اما قانون برای هر عملی که ممکن بود به عنوان اقدامی برای تضعیف

دولت تفسیر شود مجازات قائل می‌شد. چه کسی می‌توانست بگوید که چه وقت صدای دولت از بابت فلان کلام تضعیف کننده بلند خواهد شد؟ به این نتیجه رسید که به هر حال بهتر است اوراق مسئله ساز را در جای امنی بگذارد.

گرچه، اول از همه می‌خواست تکلیف مسئله ژه‌نا را روشن کند. از راه دور به او تلفن کرد. اما نتوانست پیدایش کند. چهار روز تمام را با تلفن کردن هدر داد. تا بالاخره دیروز موفق شد. ژه‌نا قول داد که امروز بعد از ظهر منتظرش بماند.

پسر هفده ساله‌اش اعتراض کرد که ممکن است نتواند با دست گچ گرفته رانندگی کند. در واقع هم کار دشواری بود. دست آسیب دیده‌اش ناتوان و بی‌خاصیت در بند خود روی سینه‌اش تکان می‌خورد. هر بار که دنده عوض می‌کرد، می‌بایست لحظه‌ای فرمان را رها کند.

۳

از ماجرایش با ژه‌نا بیست و پنج سال گذشته بود و تنها چیزی که برای او باقی مانده بود چند خاطره بود.

یک بار در حالی که با دستمالی چشمهایش را پاک می‌کرد و بینی‌اش را می‌گرفت پیدایش شد. از او پرسیده بود چه اتفاقی افتاده و ژه‌نا گفته بود دیروز یکی از دولتمردان روسیه مرده است. آدمی به اسم ژدانف^۱، آربوزوف^۲ یا ماستوربف^۳. قطرات اشکی از چشمهایش می‌ریخت گواه آن بود که حتماً مرگ پدرش خودش هم به اندازهٔ مرگ ماستوربف متأثرش

1. Zhdanov

2. Arbuzov

3. Masturbov

1. Mirek

نمی‌کرد.

آیا واقعاً ممکن بود چنین چیزی اتفاق افتاده باشد؟ یا اینکه تصور کنونی او از عزاداری زن برای ماستوربف فقط بخشی از نفرت حالای او از ژنه‌ها بود؟ نه، واقعاً اتفاق افتاده بود، گرچه البته مسیر وقایعی که این رویداد را پذیرفتنی و واقعی می‌کرد حالا به یادش نمی‌آمد، و خاطره به چیزی نپذیرفتنی، به کاریکاتوری مبدل شده بود.

تمام خاطره‌هایش از او همین گونه بود. در راه بازگشت از آپارتمانی که در آن برای نخستین بار در کنار هم به سر برده بودند، سوار تراموایی شده بودند (میرک بخصوص از اینکه تمام لحظه‌های خوش عشق را بکلی فراموش کرده بود و نمی‌توانست یک لحظه از آنها را در ذهن زنده کند خشنود بود) زن در صندلی کنجی تکان تکان می‌خورد و دلتنگ، در خود فرو رفته و به شکلی حیرت‌آور پیر نشان می‌داد. وقتی از او پرسیده بود که چرا اینقدر خود را کنار می‌کشد، زن جواب داده بود که عشقبازی‌شان او را راضی نکرده است. گفته بود که مرد مثل روشنفکرها با او رفتار کرده است. در زبان سیاسی آن روزها «روشنفکر» نوعی آدم زیادی بود. معنای آدمی را می‌داد که نمی‌توانست زندگی را درک کند و از مردم بریده بود. در آن زمان تمام کمونیستها به دست کمونیستهای دیگری که این ناسزا را به آنها بسته بودند به دار آویخته شدند. فرض بر این بود که این جماعت برخلاف آنهایی که پایشان روی زمین قرص بود، در هوا آویزانند. پس از یک جهت، هیچ اشکالی نداشت که کسانی که پایشان روی زمین قرص بود یک بار و برای همیشه زمین را از زیر پای آنها دیگر بکشند و اندکی در هوا آویزان‌شان کنند.

اما ژنه‌ها از متهم کردن او به اینکه مثل روشنفکرها عشقبازی کرده است

چه منظوری می‌داشت؟

زن به هر حال به دلیلی از او راضی نبود، و درست همان طور که می‌توانست رابطه‌ای مجرد (رابطه‌اش با بیگانه‌ای چون ماستوربف) را با واقعیت‌ترین احساسات (به صورت قطرات اشک) در هم آمیزد، قادر بود به واقعیت‌ترین اعمال معنایی انتزاعی بدهد و بر نارضایتی خود نامی سیاسی بگذارد.

۴

با نگاهی در آینده جلو متوجه شد که اتومبیلی از ابتدا او را تعقیب می‌کرده است. در اینکه همیشه تعقیبش می‌کردند هیچ گاه تردید نکرده بود، اما تعقیب کنندگان تاکنون با احتیاطی ماهرانه عمل کرده بودند. امروز تغییری اساسی روی داده بود. آنها می‌خواستند که او ببیندشان. در پانزده مایلی پراگ، در میان کشتزارها حصاری بلند و پشت آن تعمیرگاه اتومبیلی بود. در آنجا دوست خوبی داشت و می‌بایست استارت خراب اتومبیلش را عوض کند. به دهانه ورودی پیچید. یک دروازه راه راه سرخ و سفید ورودی را می‌بست. زن چاق و چله‌ای کنار آن ایستاده بود. میرک منتظر ماند تا زن دروازه را بالا ببرد. اما زن همچنان بی‌حرکت به او زل زده بود. بوق زد، اما پاسخی نگرفت. از پنجره به بیرون نگاه کرد. زن پرسید «هنوز پشت میله‌ها نینداخته‌اند؟»

میرک پاسخ داد «نه، هنوز نه، ممکن است دروازه را بالا ببرید؟» زن چند لحظه طولانی دیگر با خونسردی به او نگاه کرد، بعد خمیازه‌ای کشید، به اتفاق دریانی رفت، روی صندلی چرخانی ولو شد، و پشتش را به او کرد.

میرک ناچار از اتومبیل پیاده شد، دروازه را دور زد و به قسمت دفتر رفت تا دوست مکانیک خود را پیدا کند. مکانیک با او بازگشت. خودش دروازه را بالا برد (زن هنوز خونسرد در اتفاق نشسته بود) و میرک اتومبیلش را به درون محوطه برد.

مکانیک گفت «این مزد خودنمایی در تلویزیون است، حالا هر لکاته‌ای توی مملکت قیافه‌ات را می‌شناسد.»

میرک پرسید «این زن کیست؟»

چنین اطلاع گرفت که تهاجم نیروهای روسیه به چکسلواکی، که حضورشان همه جا احساس می‌شد، زندگی زن را نیز تغییر داده است. وقتی دیده بود آدم‌های بلند مرتبه (و همه بلند مرتبه‌تر از خودش) بر اساس کوچکترین اتهامی از قدرت، مقام، کار و نان شب خود محروم می‌شدند، برانگیخته شده و خودش شروع به افترا زدن و عیب گرفتن از مردم کرده بود.

«پس چطور هنوز درباری می‌کند؟ مقامی بهش نداده‌اند؟»

مکانیک لبخند زد «نمی‌توانند بهش مقام بدهند. حتا از یک تا پنج را بلد نیست بشمارد. فقط می‌توانند بگذارند که همچنان به عیب گرفتن و افترا زدنهایش ادامه بدهد. این تنها پاداش او است.» جلو ماشین را بالا زد و موتور را به دقت نگاه کرد.

میرک ناگهان متوجه شد کسی در چند قدمی او ایستاده است. برگشت و مردی را دید باکت خاکستری و پیراهن و کراوات و شلوار قهوه‌ای. گردن کلفت و صورت پف آلودش به موهای مجعد خاکستری مصنوعی ختم می‌شد. ایستاده بود و مکانیک را که زیر کاپوت بالا زده خم شده بود تماشا می‌کرد.

مکانیک هم پس از لحظه‌ای متوجه او شد. ایستاد و پرسید «دنبال کسی می‌گردید؟»

مرد گردن کلفت مو فر فری جواب داد «نه، دنبال کسی نمی‌گردم.» مکانیک دوباره روی موتور خم شد و گفت «درست وسط پراگ، در میدان ونسلاوس^۱ مردی ایستاده و دارد استفراغ می‌کند. و مرد دیگری می‌آید، نگاهی به او می‌اندازد، سری تکان می‌دهد، و می‌گوید «خوب می‌دانم چه منظوری داری.»

۵

قتل عام خونین بنگلادش بسرعت خاطره هجوم روسها به چکسلواکی را فروپوشاند، قتل آئنده ناله‌های بنگلادش را محو کرد، جنگ صحرای سینا باعث شد مردم آئنده را فراموش کنند، کشتار عمومی در کامبوج صحرای سینا را از ذهن مردم زدود، و غیره و غیره و قس علی هذا تا اینکه سرانجام همگان می‌گذارند همه چیز از یاد برود.

در دورانی که تاریخ هنوز به کندی حرکت می‌کرد، رخدادها اندک و دیر به دیر بودند و به آسانی در ذهن می‌ماندند، و زمینه‌ای همه پذیرا برای جریان صحنه‌های حوادث زندگی خصوصی تشکیل می‌دادند. امروزه تاریخ بسرعت تیر حرکت می‌کند. یک رویداد تاریخی، گرچه بزودی فراموش می‌شود، روز دیگر، به تازگی شبی می‌درخشد. دیگر زمینه نیست، حالا خود ماجرا است، ماجرای شبیه زمینه ابتذال همه‌پذیر زندگی خصوصی است.

از آنجا که دیگر نمی‌توانیم هر رویداد مجرد تاریخی را، هر قدر تازه

1. Wenceslaus

که در دل انسانها برافروخته است، جایی که در آن هر انسانی نئی در فوک با شکوه باخ است و هر کس که نیت خود را نپذیرد، تنها نقطه‌ای سیاه، بی‌فیایده و بیمعناست که چون حشره‌ای به آسانی میان انگشتان گرفتار می‌آید و له می‌شود.

از همان ابتدا کسانی بودند که دریافتند شایستگی آرمان را ندارند و در اندیشه جلای وطن بودند. اما از آنجا که تعریف آرمان، دنیایی واحد برای همه است، آنهایی که آرزوی جلای وطن داشتند به طور ضمنی اعتبار آن را انکار می‌کردند. به جای رفتن به خارج، پشت میله‌ها رفتند. چیزی نگذشت که هزاران و دهها هزار نفر دیگر، از جمله بسیاری از کمونیستها، از قبیل کلمنتیس وزیر خارجه، همان کسی که کلاه خود را به گوتوالد داده بود، به آنها پیوستند. عاشقان محبوب بر پرده سینما دست همدیگر را می‌گرفتند. دادگاههای حافظ شرف شهروندان پیمان شکنان زندگی زناشویی را کیفرهای سختی می‌کردند، بلبلان آواز می‌خواندند و بدن کلمنتیس چونان ناقوسی که طلیعه بشریت تازه‌ای را صلا دهد، در هواتاب می‌خورد و جلو و عقب می‌رفت.

و ناگهان آن جوانهای هوشمند طرفدار اصلاحات اساسی دستخوش این احساس شگفت‌آور شدند که چیزی را به دنیا ارزانی داشته‌اند، چیزی که ساخته خودشان است، چیزی که حیاتی مستقل یافته، تمام شباهتهایش به طرح اصلی را از دست داده و بنیادگذاران طرح را بکلی نادیده می‌گیرد. بنابراین آن جوانهای هوشمند طرفدار اصلاحات اساسی به اعتراض علیه اقدام خود پرداختند. تا آن را جلو بکشند، سرزنش کنند، دنبالش بیفتند و ردپایش را بگیرند. اگر بنا بود داستانی درباره آن نسل از متفکران هوشمند طرفدار اصلاحات اساسی بنویسم، نام آن را بی‌شتاب، در پی اقدامی

باشد، برای همگان آشنا بپنداریم، باید در مورد رویدادهایی که از تاریخشان فقط چند سال می‌گذرد، چنان بحث کنم که گویی هزار سال پیش روی داده است. در سال ۱۹۳۹، سربازان آلمانی وارد بوهم شدند و حکومت چک از بین رفت. در سال ۱۹۴۵، نیروهای روسی وارد بوهم شدند و بار دیگر این کشور خود را جمهوری مستقلی اعلام کرد. مردم هواخواهی و حرارت بسیاری نسبت به روسیه - که آلمانیها را از کشورشان رانده بودند - نشان دادند و چون فکر می‌کردند که حزب کمونیست چک نماینده بر حق آن است، علاقه و همفکری خود را به آن معطوف کردند. و چنین بود که در فوریه ۱۹۴۸ کمونیستها قدرت را نه با حمام خون و خشونت بلکه با شادی و هلهله نیمی از مردم کشور در دست گرفتند. و لطفاً توجه کنید: آن نیمه شادتر، پویاتر، آگاهتر و بهتر بود.

بله، هر چه می‌خواهید بگویید - کمونیستها آگاهتر بودند و برنامه‌ای عالی داشتند، برنامه‌ای برای دنیایی کاملاً نو که در آن هر کسی جای خودش را پیدا می‌کرد. مخالفان کمونیستها هیچ رؤیای بزرگی در سر نداشتند؛ برای وصله کردن شلوار پاره نظم موجود فقط مشتی اصول اخلاقی کهنه و بی‌روح داشتند. بنابراین مسلماً طرفداران پرشور و عظیم بر سازشکاران محتاط پیروز شدند و برای تبدیل کردن رؤیاهایشان به واقعیت: آرمان عدالت برای همه، هیچ فرصتی را از دست ندادند.

حالا اجازه بدهید تکرار کنم: یک آرمان، برای همه. مردم همیشه آرمانی را در سر می‌پرورانده‌اند، باغی که در آن بلبلان بخوانند، قلمرو یکدلی و همسازی که در آن دنیا چونان بیگانه‌ای علیه انسان و نیز انسانی علیه انسان دیگر قیام نکند، جایی که دنیا و تمام مردمانش از یک‌گوهر واحد ساخته شده باشند و آتشی که آسمانها را روشن می‌کند آتشی باشد

نداشت، در حالی که میرک با کمال میل حاضر بود هر کاری برای تقدیر خود (برای عظمت، وضوح و روشنی، زیبایی، سبک و بهنجاری و اهمیت آن) بکند. او نسبت به تقدیرش احساس مسئولیت می‌کرد. اما تقدیرش در قبال او هیچگونه مسئولیتی احساس نمی‌کرد.

طرز برخورد او با زندگیش همانند طرز برخورد مجسمه‌سازی با مجسمه‌اش یا داستان‌نویسی با داستانش بود. یکی از حقوق لاینفک داستان‌نویس این است که بتواند داستان خود را بازنویسی کند؛ اگر از شروع داستان بدش بیاید بتواند آن را از نو بنویسد، یا روی همه آن خط بکشد. اما وجود ژه‌نا، میرک را از حق ویژه‌اش به عنوان یک نویسنده محروم می‌کرد. ژه‌نا اصرار داشت که همچنان بخشی از صفحات آغازین داستان باقی بماند. نمی‌گذاشت او را خط بزنند.

۸

به هر حال، چرا آنقدر از وجود او شرم داشت؟

روشنترین توضیح این است که میرک در همان ابتدای بازی به نیروهایی پیوسته بود که مصمم به دنبال کردن اقدام خود بودند، در حالی که ژه‌نا همیشه به باغی که در آن بلبلان می‌خوانند وفادار مانده بود. او در اواخر حتماً به دو درصد از مردمی پیوسته بود که از تانکهای روسی استقبال کرده بودند.

این درست، اما به نظر من به اندازه کافی قانع‌کننده نیست. اگر تنها مسئله، استقبال او از تانکهای روسی بود، میرک می‌توانست به آسانی عمل او را در ملاء عام محکوم کند؛ دیگر نیازی به انکار آشنایی با او نبود. نه، ژه‌نا گناه به مراتب بزرگتری را نسبت به او مرتکب شده بود: زشت بود.

اما این موضوع برایش اهمیتی نداشت. بیش از بیست سال می‌گذشت که میرک به او نزدیک نشده بود.

این برایش اهمیت داشت. حتماً از فاصله‌ای به آن دوری دماغ بزرگ ژه‌نا روی زندگیش سایه انداخته بود.

چند سال پیش معشوقه زیبایی داشت. این زن یک‌بار به شهری که ژه‌نا در آن زندگی می‌کرد رفت و افسرده حال بازگشت «تو را به خدا، چطور می‌توانستی با آن زن وحشتناک ارتباط داشته باشی؟»

میرک ادعا کرد که به طور اتفاقی با او آشنا شده و هرگونه صمیمیت با او را مطلقاً انکار کرد.

پیدا بود که از یکی از اسرار بزرگ زندگی کاملاً بی‌خبر است: زنها در پی مردان خوش‌قیافه نیستند، دنبال مردهایی هستند که زنان زیبا دارند. بنابراین داشتن معشوقه زشت اشتباهی بزرگ است. میرک با تمام توان سعی کرده بود تمام آثار ژه‌نا را از بین ببرد، و چون عاشقان بلبل از میرک نفرت داشتند، امیدوار بود که ژه‌نا، که گرم بالارفتن از نردبان دیوانسالاری بود، از فراموش کردن او خیلی هم راضی باشد.

اشتباه می‌کرد. ژه‌نا همه جا و همه جا و در هر فرصتی درباره او حرف می‌زد. یک‌بار، از سر تصادفی نامیمون، همدیگر را در یک گروه‌مایی اجتماعی دیدند و ژه‌نا با اشاره به وقایع گذشته، شتابزده فاش کرد که با او صمیمی بوده است.

میرک بشدت عصبانی شد.

یکی از دوستان مشترکشان یک‌بار از او پرسید «اگر این قدر از او نفرت داری، چرا با او رابطه داشتی؟»

توضیح میرک این بود که در آن زمان یک بچه بیست ساله و هفت سال

جوانتر از ژنا بوده است. بعلاوه، ژنا، مورد تحسین و احترام و قادر مطلق بود! تقریباً با تمام آدمهای کمیته مرکزی آشنا بود! ژنا به او کمک کرده بود، او را به جلو رانده بود، به آدمهای با نفوذ معرفی کرده بود. صریح جواب داده بود «آدم جاه طلبی بودم، رفیق! می فهمی؟ یک جوان جسور و جاه طلب. به همین دلیل به او آویزان شدم. زشتیش اصلاً برایم اهمیت نداشت!»

۹

میرک راست نمی گفت. ژنا گرچه حتا بر مرگ ماستوریف گریسته بود، اما بیست و پنج سال پیش دوست با نفوذی نداشت و در وضعیتی نبود که بتواند کار خودش را پیش ببرد، چه رسد به کار دیگری. پس چرا میرک این داستان ساختگی را سرهم می کرد، چرا دروغ می گفت؟

میرک فرمان را با یک دست گرفته بود. به آینه جلو نگاه کرد، اتومبیل مأموران را دید و ناگهان سرخ شد. خاطره ای کاملاً فراموش شده و نامنتظر به یادش آمد.

وقتی پس از اولین خلوتشان، ژنا او را سرزنش کرده بود که مثل روشنفکرها عمل می کند، میرک خواسته بود اوضاع را رو به راه بکند و تمایلی ناگهانی و افسارگسیخته از خود نشان داده بود. بنابراین حقیقت نداشت که تمام خلوتهایشان را فراموش کرده است! این یک مورد را می توانست به شکلی کاملاً واضح در ذهن مجسم کند و با هیچانی ساختگی با او هماغوش شده و زوزه ای بلند - از آن نوع که سگ در جنگ با دمبایی صاحب خود می کشد - سر داده بود و (با تعجب) او را که بسیار

آرام، خاطر جمع و تقریباً بی اعتنا دراز کشیده بود، تماشا کرده بود. اتومبیل زوزه بیست و پنج سال پیش او را منعکس می کرد، صدای عذاب آور انقیاد و فرمانبرداری او، اشتیاق برده وارش را، میلش به هماهنگی و تطابق را، وضعیت خنده دار و پستی و بدبختی او را منعکس می کرد.

بله، حقیقت دارد. میرک حاضر بود مدعی فرصت طلبی و حسارت بشود اما حقیقت را نپذیرد: معشوقه زشتی گرفته بود زیرا جرئت نداشت دنبال زنهای زیبا بیفتد. در آن موقع ژنا به او می خورد. اراده ضعیف و فقر شدید - اینها رازهایی بود که امیدوار بود بتواند پنهان کند.

زوزه خشمگین شهوت در اتومبیل منعکس شد و کوشید او را قانع کند که ژنا فقط شجعی بوده و در صورتی که بخواهد جوانی نفرت انگیز خود را محو کند، باید وجود او را از آن بزداید.

جلوی خانه ژنا نگه داشت. اتومبیلی که دنبالش بود پشت اتومبیل او ایستاد.

۱۰

رویدادهای تاریخی معمولاً بدون ذوق و استعداد چندانی از یکدیگر تقلید می کنند، اما در چکسلواکی، آن طور که می بینم، تاریخ تجربه بیسابقه ای را به نمایش گذاشت. به جای آنکه بر طبق طرح استاندارد، گروهی از مردم (معمولاً یک طبقه، یک ملت) علیه گروه دیگر قیام کنند، همه مردم (تمامی یک نسل) علیه جوانی خودشان قیام کردند.

هدف آنها دوباره در اختیار گرفتن و تعدیل اقدامی بود که خود به وجود آورده بودند، و تقریباً موفق هم شدند. در همه سالهای دهه ۱۹۶۰

کسب نفوذ کردند، و در اوایل سال ۱۹۶۸ نفوذشان حقیقتاً کامل شد. این دوره‌ای است که معمولاً به آن بهار پراگ می‌گویند: پاسداران آرمان مجبور شدند راه بیفتند و میکروفن‌ها را از خانه‌های مردم بیرون بیاورند، مرزها باز شد و تنها از همنوایی در فوگ بزرگ باخ گریختند و ساز خودشان را زدند. حال و هوا باور نکردنی بود. کارناوالی واقعی!

روسیه، سراینده فوگ بزرگ کره زمین نتوانست پرواز مستقل‌ت‌ها را تحمل کند. روز ۲۱ اوت ۱۹۶۸ ارتشی نیم میلیون نفری را به بوهم اعزام کرد. اندک زمانی بعد، حدود یک صد و بیست هزار نفر از مردم چک کشور خود را ترک کردند و پانصد هزار نفر از آنها که مانده بودند به ناگزیر دست از مشاغل خود برداشتند تا برای کارهای یدی به روستاها بروند، پای تسمه نقاله کارخانه‌ای دورافتاده بایستند یا پشت فرمان کامیون بنشینند - به عبارت دیگر، به مکان‌ها و مشاغلی فرستاده شوند که هرگز کسی صدایشان را نشنود. و فقط محض اطمینان از اینکه حتا سایه یک خاطره ناگوار نتواند آرمان تازه زنده شده را خراب کند، می‌بایست هم بهار پراگ و هم تانک‌های روسی، آن لکه ننگ بر تاریخ پاک کشور، محو بشوند. در نتیجه، هیچکس در چکسلواکی خاطره روز بیست و یکم اوت را زنده نمی‌کند، و نام آنهایی که بر علیه جوانی خودشان پیام کردند، چونان اشتباهی در تکلیف شب، به دقت از حافظه ملت پاک شده است.

اسم میرک یکی از نام‌هایی بود که این گونه پاک شد. این میرک که فعلاً برای رسیدن به در خانه ژه‌نا از پله‌ها بالا می‌رود، در واقع فقط یک لکه سفید، خرده‌ای خلاء اجباری است که از راه‌پله مارپیچ بالا می‌رود.

رو به روی ژه‌نا نشسته است. دستش در بند تکان می‌خورد. ژه‌نا به سوی دیگر می‌نگرد، از نگاه در چشم‌های او پرهیز می‌کند و یک بند حرف می‌زند.

«نمی‌دانم برای چه آمده‌ای، اما از اینکه اینجا بی خوشحالم. با چند نفر از آدم‌های حزب صحبت کرده‌ام. احمقانه است که بقیه عمرت را به عنوان کارگر روز مزد ساختمانی بگذرانی. حزب درهای خود را بر روی تو نبسته. این را می‌دانم. اطمینان دارم، کاملاً مطمئنم. هنوز فرصت باقی است.»

میرک از او می‌پرسد چه کار باید بکند.

«تقاضای رسیدگی کن. اولین قدم را خودت باید برداری.»

متوجه شد که ژه‌نا چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد. این روش آنها برای گفتن این مطلب بود که این آخرین پنج دقیقه لطف و مرحمت به اوست که با استفاده از آن برگشت کند و هر آنچه را تاکنون گفته یا کرده انکار کند. با بازی آنها، فروختن آینده مردم به بهای گذشته‌شان آشنا بود. او را مجبور می‌کردند در تلویزیون ظاهر شود و گزارش ندامت خود را به مردم بدهد و بگوید چه اشتباهی می‌کرده که آن حرف‌های زشت و ناپسند را درباره روسیه و بلبلها به زبان می‌آورده است. مجبورش می‌کردند که زندگی خودش را انکار کند؛ به یک سایه، به آدمی بدون گذشته، به هنریشه‌ای بدون نقش تبدیل بشود؛ مجبورش می‌کردند حتا زندگی انکار شده خود را به یک سایه، به نقشی تبدیل کند که بازگش آن را رها کرده است. فقط پس از مسخ کردن او و تبدیل شدنش به یک سایه، می‌گذاشتند زندگی کند.

همچنان چشم به ژه‌نا دوخته است. چرا اینقدر تند حرف می‌زند؟ چرا

اینقدر عصبی است؟ چرا به سوی دیگر نگاه می‌کند، چرا از چشمهای او می‌پرهیزد؟

دلیلش خیلی واضح است: ژه‌نا دارد دامی برای او می‌گستراند. طبق دستورهای حزب یا پلیس عمل می‌کند. مأموریتش این است که میرک را به زانو درآورد.

۱۲

اما میرک در اشتباه است. هیچکس به ژه‌نا اختیار نداده که با او مذاکره کند. مطمئناً هر قدر هم که التماس می‌کرد، هیچکس با هیچ قدرتی، فرصتی برای تجدید نظر به میرک نمی‌داد. زیادی دیر شده بود.

اگر ژه‌نا پا پیش می‌گذارد و از او می‌خواهد که برای بهتر کردن سرنوشت خود کاری بکند، اگر ادعا می‌کند از سوی مقامهای بلند مرتبه حزبی به او نصیحت می‌کند، فقط از سر دستپاچگی و آرزویی سر در گم برای کمک به اوست. اگر یک بند حرف می‌زنند و سختش است به چشمهای او نگاه کند نه به این دلیل است که نیرنگی در آستین دارد، بلکه دستش خالی است.

آیا میرک هیچوقت او را درک کرده است؟

او همیشه فکر می‌کرد از آنجا که ژه‌نا یک متعصب سیاسی است آن‌طور بشدت نسبت به حزب وفادار است.

اشتباه می‌کرد. ژه‌نا چون میرک را دوست داشت همچنان به حزب وفادار ماند.

هنگامی که میرک او را ترک کرد، تنها آرزویش این بود که ثابت کند ارزش این وفاداری از همه چیز بیشتر است. می‌خواست ثابت کند که

میرک به همه لحاظ بی‌وفا و او به همه لحاظ وفادار بوده است. آنچه تعصب سیاسی می‌نمود، فقط بهانه، تمثیل و اعلامیه وفاداری بود، شکایتی رمزی از عشقی بی‌پاداش بود.

می‌توانم دقیقاً او را مجسم کنم. صبح یک روز ماه اوت با صدای غرش وحشتناک هواپیماها از خواب می‌پرد. به خیابان می‌دود و مردم با وحشت به او می‌گویند که سربازهای روسی بوهم را اشغال کرده‌اند. به خنده‌ای عصبی می‌افتد. تانکهای روسی برای مجازات کردن تمام بیوفایان آمده‌اند! سرانجام شاهد سقوط میرک خواهد بود! سرانجام او را که به زانو در آمده خواهد دید! سرانجام خواهد توانست دست او را بگیرد. با علم به ارزش وفاداری که از آن آگاه است. و به کمک او برود.

میرک بر آن شده است که به شکلی خشونت‌آمیز به این گفتگو که در مسیر نابجایی افتاده است پایان بدهد.

«آن نامه‌هایی را که برایت می‌فرستادم به یادت هست؟ خب، می‌خواهم آنها را پس بگیرم»

ژه‌نا با تعجب به بالا نگاه می‌کند و می‌پرسد «نامه‌ها؟»

«بله، نامه‌های من. دست کم صد نامه برایت فرستادم.»

ژه‌نا می‌گوید «آها! نامه‌ها، حالا یادم آمد.» ناگهان چشمهایش به چشمهای میرک افتاده است و مستقیم به درون آنها می‌نگرد. میرک این احساس ناخوشایند را دارد که ژه‌نا می‌تواند عمق روحش را بخواند و دقیقاً بفهمد که چه چیزی می‌خواهد و چرا.

ژه‌نا دوباره می‌گوید «بله، البته، نامه‌های تو، همین اواخر داشتم دوباره آنها را می‌خواندم. کی باورش می‌شود که تو توانایی احساسات تند و تیز را داشته باشی؟»

کلمات «احساسات تند و تیز» را چند بار دیگر تکرار می‌کند و حرف زدنش به همان اندازه که پیشتر تند و عصبی بود، ناگهان کند و بی‌شتاب می‌شود. به نظر می‌آید که هدفی را نشانه گرفته و مصمم است آن را بزند، و همچنان چشمهایش را به او می‌دوزد تا مطمئن بشود که هدف را می‌زند.

۱۳

دست گچ گرفته روی سینه‌اش تاب می‌خورد و عقب و جلو می‌رود، و صورتش چنان سرخ است که گویی سیلی خورده است. بله، حتماً نامه‌هایش بسیار احساساتی بوده‌است. هیچ راهی نداشت. می‌بایست به خودش ثابت می‌کرد که عشق او را به ژنه‌ها وابسته کرده‌بود، نه ضعیف و تنگدستی. و تنها چیزی بیش از شهوت می‌توانست رابطه‌ او را با زنی چنان زشت توجیه کند.

«یادت می‌آید مرا رفیق مبارزه صدا می‌کردی؟»

اگر از لحاظ انسانی امکانپذیر باشد، سرخی صورتش بیشتر شد. آن واژه بینهایت مضحک «مبارزه». مبارزه‌شان چه بود؟ جلسات بی‌پایان و نشیمنگاههای بی‌حس و بی‌سر. اما هنگامی که بالاخره برخاستند تا قطعه‌نامه‌ای تندروانه را اعلام کنند (دشمن طبقاتی مستحق مجازات شدید است و هر عقیده‌ای باید قاطعانه‌تر تنظیم شود)، حالت چهره‌های پرده‌ای حماسی را داشتند: او تپانچه در دست دارد، بازویش بشدت خونریزی می‌کند، به زمین می‌افتد، در حالی که ژنه‌ها، با تپانچه کوچکتری در دست، به سمت آینده‌ای می‌روند که او زنده نخواهد ماند تا آن را ببیند.

در آن زمان هنوز جوشهای غرور روی پوستش بود و سعی می‌کرد آن را با زدن نقاب یاغیگری پنهان کند. به همه می‌گفت که راه خود را از راه پدر

مزرعه‌دار و ثروتمندش جدا کرده و سنت چند صد سالهٔ زراعت بر مبنای زمین و مالکیت را از همه چیز خوارتر می‌شمارد. ماجرای دعوا و ترک نمایشی خانه را تعریف می‌کرد. اما حتا یک ذره از آن حقیقت نداشت. حالا که به گذشته نگاه می‌کند، چیزی جز قصه و دروغ در آن نمی‌بیند. ژنه‌ها می‌گویند «آن وقتها آدم دیگری بودی».

خودش را مجسم می‌کند که دارد با پاکت نامه‌ها از خانهٔ ژنه‌ها بیرون می‌رود. کنار نزدیکترین سطل آشغال توقف می‌کند، پاکت را انگار که آلوده به نجاست باشد، با اکراه دو انگشتی برمی‌دارد و در آن می‌اندازد.

۱۴

ژنه‌ها پرسید «به هر حال، می‌خواهی با نامه‌ها چکار کنی؟ برای چه آنها را می‌خواهی؟»

نمی‌توانست درست به او بگوید که می‌خواهد آنها را در سطل آشغال بیندازد، بنابراین لحن ساختگی افسرده‌ای به صدای خود داد و این‌جور شروع کرد که به سن و سالی رسیده که مردها معمولاً زندگیشان را مرور می‌کنند.

(کل قضیه بشدت معذبش می‌کرد. احساس کرد قصه‌اش قانع‌کننده نیست، خجالت کشید.)

بله، به گذشته نگاه می‌کند اما دیگر نمی‌تواند به یاد بیاورد که در جوانی چگونه بوده‌است. می‌داند که به بیراهه رفته بوده‌است. دلیل اینکه می‌خواهد به جوانیش بازگردد این است که بهتر بداند کجای کار اشتباه کرده‌است. دلیل اینکه می‌خواهد مکاتباتش را با ژنه‌ها مرور کند این است که می‌خواهد رمز جوانی، اوایل کار و نقطهٔ جداییش را پیدا کند.

ژنه‌ها سر تکان داد «هرگز آنها را به تو نمی‌دهم».

میرک به دروغ گفت «فقط می‌خواهم آنها را امانت بگیرم».

ژنه‌ها همچنان سر تکان می‌داد.

میرک با این فکر که نامه‌ها در آپارتمان و بسهولت در دسترس است، و ژنه‌ها همیشه به هر کسی اجازه خواندن آنها را می‌دهد، کاری نمی‌توانست بکند. نمی‌توانست تحمل کند که بخشی از زندگیش پشت سر او در دستهای زن باقی مانده‌است، و دلش می‌خواست با زیر سیگاری بلوری سنگین روی میز قهوه که میانشان قرار داشت سر او را بشکند و با نامه‌ها فرار کند. اما به جای آن، داستانش درباره نگاه به گذشته و نیازش به اطلاعات بیشتر درباره جوانی خود را چندین بار تکرار کرد.

ژنه‌ها به بالا به او نگریست و با نگاهش او را ساکت کرد «هرگز آنها را به تو نخواهم داد. هرگز».

۱۵

وقتی ژنه‌ها تا ورودی آپارتمان‌شان او را بدرقه کرد، هر دو اتومبیل، پشت سر هم، پارک کرده بودند. مأموران مخفی در آن سوی خیابان قدم می‌زدند. وقتی دیدند میرک و ژنه‌ها بیرون می‌آیند، ایستادند.

میرک به آنها اشاره کرد و گفت «آن دو آقای محترم در تمام طول راه مرا تعقیب کرده‌اند».

ژنه‌ها با تردید گفت «واقعاً؟ همه می‌خواهند تو را بگیرند، بله؟» از صدایش آشکارا طعنه می‌بارید.

چطور ژنه‌ها می‌توانست آنقدر کج بین باشد که توی صورتش به او بگوید آن دو مردی که با آن خودنمایی آشکار به آنها خیره شده بودند،

همین طوری اتفاقی برای قدم زدن بیرون آمده بودند؟

تنها یک توضیح وجود داشت: ژنه‌ها هم داشت بازی آنها را می‌کرد، همان بازی که ایجاب می‌کرد همگان تظاهر کنند که پلیس مخفی وجود ندارد و تاکنون هیچکس مورد آزار و تعقیب قرار نگرفته‌است.

بعد مأمورها عرض خیابان را پیمودند، و میرک و ژنه‌ها آنها را که سوار اتومبیلشان می‌شدند تماشا کردند.

میرک بی‌آنکه نگاهی به ژنه‌ها بیندازد، گفت «خدا حافظ»، پشت فرمان شُرید. در آینده می‌توانست ببیند که اتومبیل مأموران پشت سر او حرکت می‌کند. نمی‌توانست ژنه‌ها را ببیند. دیگر هرگز نمی‌خواست دوباره او را ببیند.

متوجه نشد که زن در پیاده‌رو ایستاده بود و مدت درازی مراقب او بود. ترس بر چهره‌اش نقش بسته بود.

نه، خودداری او از پذیرفتن دلیل حضور مردان آن سوی خیابان ناشی از کج بینی نبود. به علت ترس بود. همه چیز داشت زیادی برای او بزرگ می‌شد. می‌خواست حقیقت را از میرک و از خودش نیز پنهان کند.

۱۶

از جایی یک دیوانه سرعت در اتومبیل اسپورت قرمزی پیدا شد و میان میرک و اتومبیل مأموران مخفی قرار گرفت. میرک پا روی گاز گذاشت. داشتند وارد یک شهر کوچک می‌شدند. جاده پیچ می‌خورد. میرک متوجه شد که از دیدرس تعقیب کنندگانش خارج شده‌است، و به یک خیابان فرعی پیچید. ترمز اتومبیلش صدای بدی کرد و پسرکی که همان موقع می‌خواست عرض خیابان را ببیماید، درست بموقع عقب

جست. در آینه جلواتومبیل قرمز را دید که سرعت از جاده اصلی گذشت. پیش از آنکه سر و کله اتومبیل مأموران پیدا شود، به خیابان دیگری پیچید. آنها را حتماً ترسانده بود.

جاده‌ای که برای خارج شدن از شهر کوچک در پیش گرفت، به مسیری کاملاً متفاوت می‌رفت. هیچکس او را تعقیب نمی‌کرد، جاده خالی بود.

در ذهن مأمورهای بیچاره را مجسم کرد که همه جا را دنبال او می‌گشتند، می‌ترسیدند رئیس‌شان سرشان فریاد بکشد. به صدای بلند خندید. سرعت اتومبیل را کم کرد و اطراف حومه شهر را تماشا کرد، کاری که پیشتر واقعاً هرگز نکرده بود. قبلاً در سر راه خود به جایی برای انجام دادن کاری یا بحث درباره موضوعی، همیشه مناظر اطراف را همچون ارزشی منفی، تلف کننده وقت و مانعی در راه پیشروی خود تلقی کرده بود.

درست در جلوی او دو راهبند قرمز و سفید داشت به آرامی پایین می‌آمد. میرک توقف کرد.

ناگهان بشدت احساس خستگی کرد. اصلاً چرا به دیدن زه نرفته بود؟ چرا خواسته بود نامه‌ها را پس بگیرد؟

ناگهان از فکر اینکه تمامی سفرش چقدر احمقانه، بیهوده و بچگانه بوده است جاخورد. سفر در نتیجه نقشه یا هر چیز عملی دیگری از این دست نبود، فقط از سر اصراری مهار نشدنی بود، اصرار برای رسیدن به گذشته‌ای بس دور و داغان کردن آن با مشت‌هایش بود، اصرار به دریدن و ریش ریش کردن پرده نقاشی جوانیش بود، اصراری سودایی که نتوانست آن را فروبشانند و اکنون ارضاء نشده باقی می‌ماند.

بشدت احساس خستگی می‌کرد. شاید دیگر نتواند آن اوراق گرفتار کننده را از آپارتمان‌ش خارج کند. او را به جایی که می‌خواستند آورده بودند، و دیگر اجازه نمی‌دادند برود. حالا دیگر خیلی دیر بود. بله، برای همه چیز خیلی دیر شده بود.

از دوردست صدای نزدیک شدن قطاری را شنید. زنی با روسری قرمز کنار خانه کوچکی نزدیک دروازه ایستاده بود. قطار، قطار کندرو محلی از راه رسید. پیر مردی، پیپ در دست از پنجره خم شد و تف کرد. بعد زنگ ایستگاه به صدا در آمد، و زن روسری قرمز به سمت راهبند‌ها رفت و دسته محور را چرخاند. راهبند‌ها بالا رفت، و میرک اتومبیل را به راه انداخت. به دهکده‌ای راند. خیابان درازی که به ایستگاه منتهی می‌شد - ساختمانی کوچک، کم ارتفاع و سفید با نرده چوبی که از میان آن می‌توانست سکو و کامیون‌ها را ببیند.

۱۷

پنجره‌های خانه ایستگاه با گل‌دانهای گل بگونیا تزیین شده. میرک اتومبیل را نگه می‌دارد. همچنان که پشت فرمان نشسته به خانه و پنجره‌ها و گل‌های سرخ نگاه می‌کند. یک خانه سفید دیگر از ایام از یاد رفته به یادش می‌آید، یک خانه سفید دیگر که بر لبه پنجره‌هایش گل‌های بگونیا به شکوفه می‌نشینند. آن خانه، مهمان‌خانه‌ای کوچک در روستایی کوهستانی در خلال تعطیلات تابستانی است. از میان گل‌های پنجره دماغ بزرگی بیرون می‌زند، و میرک بیست‌ساله به بالا به آن دماغ نگاه می‌کند و عشقی بی‌کمران احساس می‌کند.

نخستین حرکت او، پا گذاشتن روی گاز و گسستن از آن خاطره است. اما

این دفعه نمی‌گذارم فریبم بدهند. خاطره را احضار می‌کنم و یک کمی نگهش می‌دارم. بنابراین تکرار می‌کنم: صورت و دماغ عظیم ژنا در میان گل‌های بگونیا پنجره نمایان می‌شود، و میرک عشقی بی‌کران احساس می‌کند.

آیا چنین چیزی ممکن است؟

بله، چرا نباشد؟ آیا یک مرد ضعیف نمی‌تواند نسبت به زنی زشت عشقی واقعی احساس کند؟

میرک قصه طغیان علیه پدر مرتجعش را برای او تعریف می‌کند، ژنا به روشنفکرها دشنام می‌دهد؛ پشت هر دویشان کرخ‌شدگی و دست یکدیگر را گرفته‌اند، به جلسات می‌روند، همشهریان چک خود را محکوم می‌کنند، دروغ می‌گویند، و عشقبازی می‌کنند. ژنا بر مرگ ماستوربف می‌گریزد. میرک چون سگ دیوانه‌ای روی او زوزه می‌کشد، و نمی‌تواند بدون یکدیگر زندگی کنند. علت اینکه می‌خواست عکس او را از آلبوم زندگیش خارج کند، نه دوست نداشتن او، که دوست داشتن او بود. با پاک کردن او از ذهن خود، عشق او را هم پاک کرد. زن را به همان شیوه از عکس محو کرد که اداره تبلیغات حزب، کلمنتیس را از ایوانی که گوتوالد سخنرانی تاریخی خود را ایراد کرده بود محو کرد. میرک به اندازه حزب کمونیست، تمام احزاب سیاسی، تمام کشورها، تمام انسانها بازنویس تاریخ است. مردم همیشه فریاد می‌زنند که می‌خواهند آینده بهتری بسازند. این حقیقت ندارد. آینده خلأی است بی‌عاطفه نسبت به همه. گذشته سرشار از زندگی است، دوست دارد آزارمان بدهد و به ستوه‌مان بیاورد، تحریک‌مان می‌کند؛ به ما ناسزا می‌دهد، و سوسه‌مان می‌کند که ویرانش کنیم یا دوباره آن را رنگ بزنیم. مردم فقط به این دلیل می‌خواهند

ارباب آینده بشوند که گذشته را تغییر بدهند. آنها برای دسترسی به لابراتوارهایی که در آن عکسها دستکاری می‌شوند و زندگیاها و تاریخها بازنویسی می‌شوند می‌جنگند.

چه مدت همانجا در ایستگاه ایستاد؟

توقفش در آنجا چه معنایی داشت؟

هیچ معنایی نداشت.

او فوراً آن را از ذهنش محو می‌کند و خانه سفید و گل‌های بگونیا را کاملاً از یاد می‌برد. بار دیگر بی‌آنکه به هیچ سمتی نگاه کند بسرعت از حومه شهر می‌گذرد. بار دیگر مناظر پیرامون صرفاً مانعی در راه پیشروی او می‌شود.

۱۸

اتومبیلی که سعی کرده بود بترسانندش جلوی خانه‌اش ایستاده بود. هر دو مرد در چند قدمی آن ایستاده بودند.

میرک پشت اتومبیل آنها توقف کرد و از اتومبیل پیاده شد. لبخند تقریباً شادی به او زدند، گویی فرار میرک شوخی کوچکی بود که همه با هم از آن لذت برده بودند. همچنانکه از مقابل آنها می‌گذشت، مرد گردن کلفت که موهای خاکستری مجمعی داشت شروع کرد به خندیدن و برای او سرتکان داد. میرک از این نمایش صمیمیت هراسی ناگهانی احساس کرد. این بر رابطه‌های نزدیک بیشتر در آینده دلالت می‌کرد.

بی‌آنکه به روی خودش بیاورد به خانه رفت و در آپارتمان را با کلید خودش باز کرد. اولین چیزی که دید چهره مالا مال از تشویش و هیجان سر کوفته پسرش بود. یک بیگانه عینکی به طرف میرک رفت و خودش را

معرفی کرد. «مایلید مجوز بازرسی دادستان را ببینید؟»

میرک گفت «بله»

دو مرد دیگر هم در آپارتمان بودند. یکی کنار میز تحریر، که روی آن دسته‌های کاغذ، کتابچه‌های یادداشت و کتاب انبوه شده بود، ایستاده بود. یکی یکی آنها را برمی داشت و در همان حال مرد دیگر، که پشت میز تحریر نشسته بود آنچه را او دیکته می کرد، می نوشت.

مرد عینکی تکه‌ای کاغذ ناشده را از جیب بغل درآورد و به میرک داد «این حکم بازرسی است، اینجا» به دو مرد دیگر اشاره کرد و گفت «صورت چیزهایی است که داریم توقیف می کنیم».

کاغذها و کتابها همه جای کف اتاق ریخته بود، در قفسه‌ها کاملاً باز بود، میز و صندلیها را از کنار دیوار برداشته بودند.

پسر میرک به طرف او خم شد و گفت «پنج دقیقه بعد از رفتن تو از راه رسیدند».

مردانی که پشت میز تحریر بودند به فهرست برداری خود ادامه دادند: نامه‌هایی از دوستان میرک، اسنادی از نخستین روزهای اشغال روسیه، تحلیل‌هایی درباره وضعیت سیاسی، گزارش جلسات و چند کتاب.

مرد عینکی در حالی که به مسیر موارد توقیف شده اشاره می کرد گفت «انگار چندان ملاحظه دوستانان را نمی کنید».

پسر میرک گفت «هیچ چیزی خلاف قانون اساسی پیدا نخواهید کرد».

میرک کلمات خودش را شناخت.

مرد عینکی گفت تصمیم درباره اینکه چه چیزی خلاف قانون اساسی هست یا نیست با دادگاه است.

آنهايي که مهاجرت کرده‌اند (یک صد و بیست هزار نفر) و آنهايي که ساکت شده و از کارهایشان برکنار شده‌اند (نیم میلیون نفر) چونان دسته‌ای که به درون مه بروند دارند محو می شوند، آنها نامرئی و فراموش شده هستند.

اما زندان، گرچه کاملاً در محاصره دیوارهاست، صحنه بسیار روشن تئاتر تاریخ است.

میرک دیر زمانی است که این را می داند. در تمام طول سال به گونه‌ای مقاومت ناپذیر مجذوب فکر زندان بود، همان طور که فلور بی تردید مجذوب خودکشی مادام بوواری بود. نه، میرک نمی توانست پایان بهتری برای قصه زندگیش تصور کند.

آنها می خواستند صدها هزار زندگی را از خاطره بشری محو کنند و چیزی جز عصر خدشه ناپذیر آرمان خدشه ناپذیر باقی نگذارند. اما میرک چونان لکه‌ای پر طول و عرض بر آرمان آنها چنبر خواهد زد. و چون کلاه کلمنتیس بر سر گوتوالد همانجا می ماند.

آنها میرک را وادار کردند فهرست اقلام مصادره شده را امضا کند و بعد از او خواستند که با پسرش همراه آنها برود. پس از یک سال بازجویی و بازداشت موقت محاکمه شد. میرک به شش سال، پسرش به دو سال، و ده نفر از دوستانش به زندان‌هایی از یک تا شش سال محکوم شدند.

فرشته‌ها

کرگدن‌ها نمایشنامه‌ای اثر یونسکو است که در خلال آن مردم مسحور آرزوی یکسان شدن با همدیگر بتدریج به کرگدن تبدیل می‌شوند. گابریل و میشل، دو دختر آمریکایی، در شهرکی واقع در ریویرا، به عنوان بخشی از دوره تابستانی ویژه خارجی‌ان سرگرم تهیه تجزیه و تحلیلی از این نمایشنامه بودند. آنها شاگردان دردانه معلمشان، مادام رافائل بودند زیرا دائم چشم به او می‌دوختند و تمام حرفهایش را بدقت یادداشت می‌کردند. خانم معلم امروز تکلیف ویژه‌ای به آن دو داده بود: گزارش شفاهی درباره نمایشنامه برای جلسه آینده.

گابریل گفت «زیاد مطمئن نیستم که بتوانم معنای تبدیل شدن تمام آن آدم‌ها به کرگدن را درک کنم.»

میشل به او گفت «قضیه را به صورت یک نماد نگاه کن.»

گابریل گفت «درست است، ادبیات نظام نشانه‌هاست.»

میشل گفت «و کرگدن پیش از همه و بیش از هر چیز یک نشانه است.»

«بله، اما حتا اگر این موضوع را بپذیریم که آنها به جای تبدیل شدن به

کرگدن به نشانه‌ها تبدیل می‌شوند، نشانه‌هایی را که به آن بدل می‌شوند

چگونه انتخاب می‌کنند؟»

میشل غمگینانه گفت «خب، بله، این مسئله‌ای است.» داشتند به خوابگاه بازمی‌گشتند و مدتی در سکوت راه رفتند.

سرانجام گابریل سکوت را شکست «به نظر تو ممکن است آن یک نماد فالیک باشد؟»

میشل پرسید «چی؟»

گابریل جواب داد «شاخ.»

گابریل گفت «درست است.» اما بعد تردید کرد «اما چرا همه آنها - مرد و زن - به نمادهای فالیک تبدیل می‌شوند؟»

باز مدتی در سکوت راه رفتند.

میشل ناگهان گفت «همین الان چیزی به فکرم رسید.»

گابریل، کنجکاوانه پرسید «چی؟»

میشل برای اینکه حس کنجکاوی میشل را بیشتر برانگیزد گفت «حتا مادام رافائل به آن اشاره کرد.»

گابریل بیصبرانه گفت «خب، آن چیست؟»

«نویسنده قصد داشته تأثیری خنده‌آور ایجاد کند!»

گابریل چنان از نظریه دوستش حیرت کرد و در آنچه در سرش می‌گذشت غرق شد که ناخودآگاه پا سست کرد. دو دختر تقریباً بر جا ایستاده بودند.

پرسید «می‌خواهی بگویی که هدف از نماد کرگدن به وجود آوردن تأثیر خنده‌دار است؟»

میشل با لبخند مغرورانه ناشی از کشف و الهام جواب داد «بله.»

دو دختر شیفته شهادت خود به همدیگر نگاه کردند، و گوشه‌های

دهانشان از غرور جمع شد. بعد ناگهان صداهایی کوتاه و مقطع، زیر و پر تشنج درآوردند، که توصیف آن با کلمات بسیار دشوار است.

۲

خنده؟ آیا تاکنون هرگز کسی به خنده اهمیت داده‌است؟ منظورم خنده واقعی است - خنده‌ای ورای شوخی، مسخره‌کردن و ریشخند کردن. خنده ناشی از شعف بی‌کران، شعف دلپسند، شعف مطلق ...

«به خواهرم گفتم، یا او به من گفت بیا با هم بازی خنده بکنیم. در بستر کنار هم دراز کشیدیم و شروع به بازی کردیم. البته اول فقط تظاهر به خنده کردیم. خنده‌های زورکی. خنده‌های خنده‌دار. خنده‌هایی چنان خنده‌دار که به خنده‌مان انداخت. آنگاه خنده واقعی آمد، خنده واقعی و ما را به رهایی بی‌کران رساند، شلیک خنده، خنده‌ای نو، خنده‌ای تکان‌دهنده، خنده‌ای معنوی، خنده‌ای باشکوه، خنده‌ای عالی و شدید و بی‌ملاحظه ... و ما به بی‌پایانی خنده‌هایمان خندیدیم ... آه، خنده! خنده شعف، شعف مطلق. خنده عمیق به معنای زندگی عمیق است.»

این متن را از کتابی به نام «کلام زن» نقل کردم. کتاب در سال ۱۹۷۴ به وسیله یکی از طرفداران پرشور فمینیسم که تأثیر خود را بر دوره و زمانه ما گذاشته‌اند، نوشته شده‌است. این کتاب بیانیۀ عرفانی شادی است. نویسنده پس از بی‌اعتبار کردن میل جنسی مرد که وابسته به طبیعت ناپایدار آمادگی جسمانی اوست و به ناگزیر نامزد خشونت، تباهی و فحاشی، به ستایش از نقطه‌مقابل مثبت آن - وجد زانه، لذت و شعف - می‌پردازد که با واژه فرانسوی ^۱ Jouissance تعریف می‌شود و

۱. لذت، ارضا

تسکین‌دهنده، همه جا حاضر و پیوسته است. زنی که بتواند با درون خویش صادق باشد از همه چیز لذت می‌برد: «خوردن، آشامیدن، ادرارکردن، تخلیه شکم، لمس کردن، شنیدن، یا فقط بودن.»

این فهرست لذتهای جسمانی چون ترجیع‌بندی در سرتاسر کتاب جریان دارد «زندگی با شادی زیستن است. دیدن، شنیدن، لمس کردن، خوردن، ادرار کردن، تخلیه شکم، شیرجه رفتن در آب، و تماشا کردن آسمان، خندیدن و گریستن است.» و اگر جفت شدن زیباست، از آن رواست که مجموعه تمام لذات منفرد نفسانی است: «لمس کردن، دیدن، شنیدن، حرف زدن، و بوییدن، و نیز آشامیدن، خوردن، تخلیه شکم، دیدن، و رقصیدن.» شیردادن به طفل لذت است، زاییدن لذت است، قاعدگی لذت است، آن «جریان ملایم و تقریباً شیرین خون، آن بزاق ولرم معده، آن شیر مرموز، آن درد با طعم سوزان لذت است.»

فقط یک آدم ابله می‌تواند این بیانیۀ شادی را مسخره کند. عرفان و اغراق‌گویی با هم جورند. عارف اگر می‌خواهد تمام راه را تا مرزهای افتادگی و تواضع یا مرزهای لذت ببیماید نباید از ریشخند بترسد. سنت ترزا در اوج عذاب خود لبخند می‌زد، و سنت آنی لکلرک^۱ (این نام نویسنده‌ای است که کتابش را نقل کرده‌ام) ادعا می‌کند که مرگ بخش کاملی کننده لذتی است که فقط مردها از آن می‌هراسند، چون به گونه‌ای رقت‌انگیز «تابع نفس ضعیف خود و قدرت ضعیف خود» هستند.

صدای خنده همچون گنبد معبد شادی است «آن جذبه شادی، آن اوج اصلی شادی. خنده لذت، لذت خنده.» هیچ تردیدی وجود ندارد: این خنده از شوخی، ریشخند و استهزاء بسی فراتر می‌رود. دو خواهری که در

بسترشان دراز کشیده‌اند به هیچ چیز بخصوصی نمی‌خندند، خنده آنها موضوعی ندارد؛ این بیان خوشحالی ناشی از بودن است. انسان هنگام گریستن خود را به لحظه حال بدن رنجورش زنجیر می‌کند (و کاملاً بیرون از حیطه گذشته و آینده قرار می‌گیرد)، و در این خنده وجدآور تمام حافظه و تمام امیال را از دست می‌دهد و به حال لحظه کنونی جهان می‌گرید، و به هیچ معرفت دیگری نیاز ندارد.

بی‌تردید با صحنه فیلمهای رده «ب» آشنا هستید که در آن پسر و دختری دست همدیگر را گرفته‌اند و در میان چشم‌اندازی بهاری (یا تابستانی) می‌دوند. می‌دوند، می‌دوند، می‌دوند. و می‌خندند. عشاق با خنده خود به تمام دنیا، به تمام تماشاگران فیلم در همه جا می‌گویند، «نگاه کنید که ما چقدر خوشبختیم، از زنده بودن چه خوشحالیم و چه به تمامی با زنجیر وجود هماهنگیم!» این صحنه‌ای احمقانه، و کیتش‌گونه است، اما یکی از اساسی‌ترین وضعیتهای بشری را دربر دارد: «خنده واقعی، خنده‌ای فراسوی شوخی.»

تمام کلیساهای، تمام تولیدکنندگان لباس زیر، تمام ژنرالها، تمام احزاب سیاسی آن خنده را به طور مشترک دارند؛ تمام آنها از تصویر این دو عاشق خندان برای تبلیغ دین خود، محصول خود، ایدئولوژی خود، ملت خود، جنسیت خود، مایع ظرفشویی خود استفاده می‌کنند.

و این همان خنده‌ای است که میشل و گابریل هنگام بیرون آمدن از نوشت‌افزار فروشی در حالی که دست یکدیگر را گرفته‌اند و در دست آزاد خود بسته‌های کاغذ رنگی، چسب و کش را تاب می‌دهند، سرداده‌اند گابریل می‌گوید «مادام رافائل خیلی خوشش خواهد آمد؛ کمی صبر کن،» و صدایی زیر و مقطع از خود در می‌آورد. میشل موافقت خود را

1. Anni Leclerc

بیان می‌کند و همان‌گونه به او پاسخ می‌دهد.

۳

اندکی پس از آنکه روسها کشور مرا در سال ۱۹۶۸ اشغال کردند، من (مانند هزاران هزار چک دیگر) از امتیاز کارکردن محروم شدم. هیچکس اجازه نداشت مرا استخدام کند. تقریباً در همان ایام، تعدادی از دوستان جوان مرتب به سراغم می‌آمدند. آنقدر جوان بودند که روسها اسم آنها را در لیستهای خود نداشتند و هنوز می‌توانستند در ادارات مطبوعات، مدارس، و استودیوهای فیلمبرداری باقی بمانند. این دوستان خوب جوان، که هرگز آنها را لو نخواهم داد، پیشنهاد کردند که از اسم آنها به عنوان پوشش استفاده کنم و متنهای رادیو تلویزیونی، نمایشنامه، مقاله، ستون، فیلمنامه - هر چیز دیگری که بتوانم به وسیله آن امرار معاش کنم - بنویسم. چند تا از پیشنهادهای مهربانانه‌شان را پذیرفتم، اما بیشتر آنها را رد کردم. اول اینکه برای انجام تمام پیشنهادها وقت نداشتم، و بعد هم، این کار خطرناک بود. نه برای من، بلکه برای آنها. پلیس مخفی می‌خواست ما را از گرسنگی بکشد، از انواع و اقسام کمک محروممان کند، و به تسلیم و اعتراف در برابر مردم وادارد. آنها بدقت مراقب گریزگاههای کوچک و بیمقداری بودند که می‌توانستیم از طریق آن از محاصره‌شان به در آییم، و دوستانی را که نام خود را به من وام دادند بشدت مجازات کردند.

یکی از آن سخاوتمندان با گذشت دختری به نام ر بود. (از آنجا که مجله مجبور بود مقداری باور نکردنی مطالب سیاسی ستایش برانگیز در تکریم از برادران روسی مان چاپ کند سردبیرها دائماً دنبال مطلبی می‌گشتند که توجه مردم را جلب کند. سرانجام تصمیم گرفتند یک کار

استثنایی بکنند و از طریق ستون طالع‌بینی به پاکی و صفای ایدئولوژی مارکسیستی تجاوزکنند.

در طول آن سالهای تکفیر، چندین هزار طالع نوشتم. اگر یاروسلاو هاشک کبیر توانسته بود سگ فروش باشد (سگهای دزدی بسیاری را فروخت و سگهای دورگه را مانند سگهای نژاده قیمت می‌گذاشت)، پس من هم می‌توانستم طالع‌بین باشم. یک وقتی دوستان پاریسی مجموعه کامل کتابهای آندره باربو ستاره‌شناس فرانسوی را به من دادند که نامش صفحه اول را با عنوان پر طمطراق رئیس مرکز بین‌المللی ستاره‌شناسی زینت بخشیده بود. خط خودم را تغییر دادم و درست زیر آن نوشتم «تقدیم به میلان کوندرا، همراه با ستایش، آندره باربو». و در حالی که کتابها را با تقدیم نامه‌هایی این چنینی روی میز تحریر گذاشته بودم، به عنوان توضیح به مشتریان شگفت‌زده پراگی ام می‌گفتم که یک وقتی چندین ماه در پاریس دستیار باربو بوده‌ام.

وقتی «ر» از من خواست که با نام مستعار ستون ستاره‌شناسی را برای مجله او بنویسم، البته خوشحال شدم، و به او سفارش کردم که به شورای سردبیری توضیح بدهد که متنها را یک فیزیکی‌دان هسته‌ای معروف نوشته و چون می‌ترسد همکارانش به او بخندند، از او خواسته که نامش را فاش نکند. به نظر می‌رسید که این کار به کار و تعهد ما پوششی مضاعف می‌دهد: دانشمندی که وجود خارجی ندارد و نام مستعار او.

به این ترتیب، با نامی جعلی، مقاله مقدماتی خوب و درازی درباره ستاره‌شناسی نوشتم و هر ماهه مطالب احمقانه‌ای درباره موارد انفرادی ترتیب می‌دادم که نامه‌ای حاوی نقاشیهای خودم از ثور، حمل، سنبله و حوت ضمیمه آن می‌شد. درآمد ناچیز بود. خود کار نه زیاد سرگرم

کننده بود و نه با اهمیت. تنها قسمت سرگرم کننده آن وجود من بود، وجود مردی که از تاریخ، کتابهای مرجع ادبی، و حتا کتاب راهنمای تلفن محو شده بود، جنازه‌ای که در قالب شگفت‌انگیز و اعظمی به زندگی بازگشته بود که برای صدها هزار سوسیالیست جوان در باب حقایق بزرگ ستاره‌شناسی وعظ می‌کرد.

یک‌روز «ر» به من خبر داد که سردبیر بشدت تحت تأثیر ستاره‌شناس خود قرار گرفته و دلش می‌خواهد که ستاره‌شناس طالعی خصوصی برای او بنویسد. این حرف شیفته و مجذوبم کرد. سردبیر شغل خود را در مجله مدیون روسها بود. نیمی از عمر خود را صرف تحصیل در رشته مارکسیسم لنینیسم در پراگ و مسکو کرده بود!

«ر» خندید: «خجالت می‌کشید این را به من بگوید. مطمئناً دوست ندارد همه جا بیچد که او به خرافات قرون وسطایی و یا هر چیز دیگری مانند آن اعتقاد دارد. اما توانست جلوی خودش را بگیرد.»

گفتم «باشد، باشد». خوشحال بودم. آن مرد را خوب می‌شناختم. علاوه بر اینکه رئیس «ر» بود، عضویکی از بالاترین کمیته‌های حزب بود که به کار استخدام و اخراج می‌پرداخت، و زندگی بسیاری از دوستانم را تباه کرده بود.

«او می‌خواهد کاملاً گمنام بماند. تنها چیزی که قرار است به شما بدهم تاریخ تولد اوست. شما مثلاً نمی‌دانید که او کیست.»

«چه بهتر.» این دقیقاً همان چیزی بود که دلم می‌خواست بشنوم.

«می‌گوید که به شما صد کرون خواهد داد.»

خندیدم «صد کرون؟ عجب خوش خیال است، خسیس پیر!»
برایم هزار کرون فرستاد. ده صفحه کاغذ را با توصیف شخصیت و

شرح وقایع گذشته او (که درباره آن اطلاع کامل داشتم) و آینده او پر کردم. یک هفته آژگار روی این اثر کار کردم و مرتب «ر» مشورت کردم. هر چه باشد، طالع روی رفتار آدمها تأثیر زیادی دارد، و حتا آن را القا می‌کند. و می‌توان انجام کارهای خاصی را به آنها توصیه کرد، و در مورد انجام برخی کارهای دیگر به آنها هشدار داد، و با اشاره به فاجعه‌های آینده آنها را به زانو در آورد. بعدها «ر» و من حسابی خندیدیم. «ر» ادعا می‌کرد که سردبیر خیلی بهتر از سابق شده. کمتر فریاد می‌زند. درباره سختگیریهای خود دچار تردید شده - طالعش در این زمینه به او هشدار داده بود. تا جایی که می‌توانست به آن یک خرده مهربانی که هنوز در وجودش باقیمانده بود میدان می‌دهد، و به بیرون، به هیچ خیره می‌شود، در چشمهایش می‌توان غم را دید، غم مردی را که دریافته ستاره‌ها برایش چیزی جز رنج در چنته ندارند.

۴

(در باب دو نوع خنده)

آنها که فکر می‌کنند شیطان طرفدار بدی و فرشته‌ها مدافع خوبی‌اند، عوام‌فریبی فرشته‌ها را می‌پذیرند. قضیه آشکارا پیچیده‌تر از این است.

فرشته‌ها نه طرفدار خوبی، بلکه طرفدار آفرینش پروردگارانند. از سوی دیگر، شیطان تمام مفهوم منطقی دنیای پروردگار را انکار می‌کند.

همان طور که همه می‌دانند، حاکمیت بر جهان میان شیاطین و فرشته‌ها تقسیم شده است. مصلحت جهان، اما، ایجاب نمی‌کند که این یک بر آن دیگری تفوق یابد (چنانکه در جوانی می‌پنداشتم)؛ دنیا فقط به موازنه قدرت نیاز دارد. اگر در روی زمین بیش از اندازه معنای مخالفت ناپذیر

وجود داشته باشد (حاکمیت فرشته‌ها) بشر زیر بار مسئولیت خرد می‌شود؛ اگر دنیا کل معنای خود را از دست بدهد (حاکمیت شیاطین) زندگی واقعاً غیرممکن می‌شود.

چیزهایی که ناگهان از معنای مفروض خود، از جایی که در نظم ظاهری امور به آنها اختصاص یافته محروم شوند (مارکسیست تربیت شده در مسکو که به طالع اعتقاد دارد)، ما را به خنده می‌اندازند. به همین دلیل، خنده اساساً به حوزه شیطان تعلق دارد. یک شیطنتهایی در آن وجود دارد (چیزها با آنچه می‌کوشند بنمایند تفاوت دارند)، اما آرامش خیال سودمندی هم در آن هست (چیزها از آنچه به نظر می‌آید، راحت‌ترند، و در زیستن با آنها آزادی بیشتری داریم، سنگینی‌شان آزارمان نمی‌دهد).

نخستین بار که فرشته‌ای صدای خنده شیطان را شنید وحشت کرد. این ماجرا در میانه جشن شلوغی اتفاق افتاد و همه حاضران، یکی پس از دیگری، به خنده شیطان پیوستند. خنده شدت مسری بود. فرشته بخوبی می‌دانست که هدف از خنده ضدیت با خداوند و شگفتی آفریده‌های اوست. می‌دانست که باید سرعت یک کاری بکند، اما احساس کرد ضعیف و بی‌دفاع است. ناتوان از چاره‌اندیشی بسادگی از تدابیر جنگی دشمن برضد خود او استفاده کرد. دهان خود را گشود و صدایی لرزان و مقطع در زیرترین پرده صدای خود بیرون داد (بسیار شبیه صدایی که گابریل و میشل در خیابانهای شهر کوچک در ریویرا از خودشان درآوردند) و به آن معنایی متضاد بخشید. در حالی که خنده شیطان به بیمعنایی چیزها اشاره داشت، فریاد فرشته از اینکه همه چیز در جهان به گونه‌ای منطقی و متقاعدکننده سازمان یافته و زیبا و خوب و معقول است ابراز شادمانی می‌کرد.

شیطان و فرشته، رو در رو، با دهانهای باز ایستادند، هر دو بیش و کم یک صدا را در می‌آوردند، اما هر یک خود را با طنینی بیمانند بیان می‌کرد. تقابل مطلق. شیطان با دیدن فرشته خندان، بیشتر، بلندتر و آشکارتر خندید، زیرا فرشته خندان بینهایت خنده‌دار بود.

خنده خنده‌دار توفانی است. و با این حال، فرشته‌ها از آن چیزی کسب کرده‌اند. آنها با خنده معنایی خود همه‌مان را فریب داده‌اند. خنده تقلیدی آنها و خنده اصیل (خنده شیطان) یک نام دارد. امروزه مردم دیگر حتا متوجه نمی‌شوند که یک پدیده خارجی واحد دو وضعیت درونی کاملاً متضاد را دربر دارد. دو نوع خنده وجود دارد، و ما برای متمایز کردن آنها از یکدیگر واژه‌هایی در اختیار نداریم.

۵

یک بار، یک مجله خبری هفتگی، عکس صفی از مردان اونیفورم‌پوش، تفنگ بر دوش و کلاهخود آفتابگردان به سر را چاپ کرد. آنها دارند به گروهی از جوانان نگاه می‌کنند که تی شرت و شلوار جین پوشیده‌اند و جلوی چشم آنها، دست در دست یکدیگر در دایره‌ای می‌رقصند.

این آشکارا لحظه پیش از شروع درگیری پلیس‌هایی است که از یک نیروگاه هسته‌ای، یک اردوگاه آموزشی نظامی، ستاد یک حزب سیاسی یا پنجره‌های یک سفارتخانه محافظت می‌کنند. جوانان از این وقت مرده استفاده کرده‌اند تا دایره‌ای تشکیل بدهند، و دو گام در جا بردارند، یک گام به جلو، نخست یک پا و بعد پای دیگر را بالا ببرند. همه با آهنگی ساده و محلی.

فکر می‌کنم که معنای کار آنها را درک می‌کنم. آنها احساس می‌کنند دایره‌ای که بر زمین توصیف می‌کنند، دایره‌ای جادویی است که آنها را در درون حلقه‌ای به هم می‌پیوندد. دل‌هایشان لبریز از احساس شدید معصومیت است: آنها مانند سربازها یا کوماندوهای فاشیست با آهنگ مارش با هم متحد نشده‌اند؛ چونان کودکان به وسیله رقص با هم متحد شده‌اند؛ و نمی‌توانند برای کوبیدن معصومیت خود توی صورت حریف منتظر بمانند.

عکاس هم آنها را همین‌گونه دیده بود، و با ایجاد تضادهای بارز، بردید خود تاکید کرده بود: در یک سو پلیسها با وحدتی قلابی (زورکی، فرمایشی) در صف‌هایشان، در سوی دیگر جوانان در وحدتی واقعی (صمیمانه و حیاتی) در دایره‌شان؛ در یک سو پلیس دلتنگ از کمین گرفتن خود، در سوی دیگر جوانان شاد از بازی‌شان.

رقص دایره‌ای، جادویی است. برایمان از اعماق هزار ساله خاطره بتری سخن می‌گوید. مادام رافائل عکس را از مجله بریده، به آن خیره می‌شود و خواب و خیال در سر می‌پروراند. او نیز آرزو دارد در دایره‌ای برقصد. در تمام زندگیش دنبال گروهی می‌گشته تا بتواند دست در دست آنها بگذارد و با آنها در دایره‌ای برقصد. اول در کلیسای متدیست‌ها دنبال آنها گشت (پدرش مؤمن متعصبی بود)، بعد در حزب کمونیست، بعد در میان طرفداران تروتسکی، بعد در نهضت ضدسقط جنین (بچه حق حیات دارد!) بعد در نهضت طرفدار سقط جنین (زن بر بدن خود حق دارد!)، او در میان مارکسیستها، روانکاوان و ساختارگرایان دنبال آنها گشت؛ او در لندن، دزدبوسه، مائوتسه، تونگ، یوگا، رمان نو، ناتور و حشمت دنبال آنها گشت؛ و دست آخر به این امید بست که با شاگردان خود یکی بشود، و این

به معنای آن بود که همیشه آنها را مجبور می‌کرد درست مثل او فکر کنند و درست مانند او حرف بزنند، و با هم بدنی واحد و روحی واحد را تشکیل بدهند، یک دایره و یک رقص را. دو شاگرد امریکایی او در اتاق خوابگاهشان بودند و متن کرگدنهای یونسکو را مطالعه می‌کردند.

میشل به صدای بلند می‌خواند:

«آدم منطقی (به پیر مرد): یک صفحه کاغذ بردار و این مسئله را حل کن.

اگر دو پا را از دو گربه بگیریم، برای هر گربه چند پا باقی می‌ماند؟»

پیرمرد (به آدم منطقی): این مسئله چندین راه حل احتمالی دارد ... می‌شود که یک گربه چهار پا داشته باشد، آن دیگری دو پا ... می‌شود یکی از گربه‌ها پنج پا داشته باشند... و دیگری یک پا... اگر دو پا را از هشت پا کم کنیم، شاید گربه‌ای با شش پا داشته باشیم... و گربه دیگر اصلاً پا نداشته باشد.»

میشل دست از خواندن برداشت و گفت «نمی‌فهمم که یک آدم چطور ممکن است پای گربه را ببرد. فکر می‌کنی می‌تواند؟»

گابریل با صدای بلند گفت «میشل!»

«و چطور امکان دارد گربه‌ای شش پا داشته باشد؟»

گابریل دوباره گفت «میشل!»

میشل پرسید «چی؟»

«به همین زودی یادت رفت؟ خود تو بودی که اول آن را گفتی!»

میشل دوباره پرسید «چی را؟»

«این را که هدف از این گفتگو ایجاد فضای خنده‌دار است.»

میشل در حالی که شادمانه به گابریل می‌نگریست گفت «آره، درست

من هم زمانی در یک دایره رقصیدم. بهار سال ۱۹۴۸ بود. کمونیستها تازه قدرت را در کشور من به دست گرفته بودند، وزیران سوسیالیست و دموکرات مسیحی به خارج فرار کرده بودند، و من دست دانشجویان کمونیست دیگر را گرفتم، دست بر شانه‌شان گذاشتم، و در جا دو قدم برداشتم، یک گام به جلو، اول یک پا و بعد پای دیگرمان را بالا بردیم، و تقریباً هر ماه این کار را می‌کردیم، همیشه چیزی، سالگردی یا رویدادی، برای جشن گرفتن وجود داشت، اشتباههای گذشته اصلاح شد، اشتباههای تازه‌ای را مرتکب شدند، کارخانه‌ها ملی شد، هزاران نفر به زندان رفتند، خدمات پزشکی رایگان شد، مغازه دارهای کوچک مغازه‌هایشان را از دست دادند، کارگران پیر برای نخستین بار تعطیلاتشان را در خانه‌های مصادره شده بیلاقی گذراندند، و ما از شادی خندیدیم. بعد یک روز حرفی زدم که بهتر بود ناگفته می‌ماند. از حزب اخراج شدم و مجبور شدم دایره را ترک کنم.

آن وقت بود که به خواص جادویی دایره پی بردم. آدم هنگامی که صفی را ترک می‌کند همیشه می‌تواند دوباره به آن بازگردد. صف تشکیلاتی بازاست. اما وقتی که دایره‌ای بسته می‌شود، دیگر راه بازگشتی وجود ندارد. تصادفی نیست که سیاره‌ها در دایره‌ای حرکت می‌کنند و وقتی سنگی از یکی از آنها جدا شود به وسیله نیروی گریز از مرکز، سنگدلانه رانده می‌شود. من هم چون شهابی که از ساره‌ای جدا شود، از دایره بیرون افتادم و از آن به بعد همواره در حال سقوط بوده‌ام. بعضی از مردم تا زنده‌اند در دایره می‌مانند، دیگران در پی سقوطی طولانی خردو خراب می‌شوند. این یک (گروه من) همیشه دل‌تنگی خاموشی نسبت به رقص در

است.» دو دختر در چشمهای یکدیگر نگاه کردند، بعد گوشه‌های دهانشان از غرور جمع شد، و بالاخره صدایی کوتاه، منقطع، با زیرترین پرده صدای خود بیرون دادند. و بعد دوباره صدایی دیگر و بعد همچنان صدایی دیگر از آن صداها. «خنده‌های زورکی، خنده‌های خنده‌دار. خنده‌هایی چنان خنده‌دار که آنها را به خنده انداخت. بعد خنده واقعی آمد، خنده کامل - آنها را به رهایی بیکرانی رساند. شلیک خنده، خنده‌ای تازه، خنده‌ای تکان‌دهنده، خنده‌ای معنوی، خنده‌ای باشکوه، خنده‌ای شدید و بی‌ملاحظه ... و آنها به بی‌پایان خنده‌هایشان خندیدند ... آه، خنده! خنده شادی، شادی خنده ...»

در همین حال، مادام رافائل، چه تنها، در خیابانهای آن شهر کوچک در ریویرا راه می‌رفت. ناگهان سرش را بلند کرد، گویی صدای صاف و شیرین آهنگی را بر بالهای نسیم می‌شنید، بوی عطری از سرزمینهای دور به مشامش می‌آمد. برجای ایستاد و در اعماق روحش فریاد سرکش خلائی را شنید که می‌خواست پر شود. احساس کرد که جایی در همان نزدیکیها شعله خنده‌ای عظیم می‌لرزد و شاید در جایی نه چندان دور گروهی از مردم دست یکدیگر را گرفته‌اند و در دایره‌ای می‌رقصند...

مدتی همانجا ایستاد و عصبی به دوروبر خود نگاه کرد. آنگاه آن موسیقی رازدار ناگهان قطع شد. (میشل و گابریل غفلتاً دست از خنده برداشته بودند، جهره‌هایشان از فکر شبی خالی و بی‌عشق ناگهان در هم رفت) و مادام رافائل که عجیب بیقرار و ناراحت بود از میان خیابانهای گرم شهر کوچک در ریویرا به سوی خانه رفت.

دایره دارد. هر چه باشد، هر یک از ما ساکنان عالمی هستیم که در آن همه چیز حرکتی دایره‌ای شکل دارد.

در یکی از آن سالگردهای جور واجور، باز خیابانهای پراگ مملو از جوانانی بود که در دایره‌ها می‌رقصیدند. از این دایره به آن دایره سرگردان می‌گشتم. تا آنجا که می‌شد نزدیک آنها ایستادم، اما حق ورود به دایره را نداشتم. ژوئن ۱۹۵۰ بود، فردای روزی بود که میلاد اهوراکووا^۱ را به دار آویخته بودند. او نماینده حزب سوسیالیست در مجلس ملی بود، و یک دادگاه کمونیستی او را به توطئه برای براندازی حکومت متهم کرده بود. همراه او زاویس کالاندرا^۲، سوررئالیست چک و دوست آندره برتون^۳ و پل الوار^۴ را هم به دار آویختند. چکهای جوان که بخوبی می‌دانستند روز قبل در شهر زیبایشان یک زن و یک سوررئالیست را حلق آویز کرده‌اند همچنان رقصیدند و رقصیدند، و دیوانه وارتر هم رقصیدند زیرا رقصشان مظهر معصومیت آنها و صفای آنها بود که در برابر شرارت و تبهکاری دو دشمن مردم، که به مردم و امیدهای آنها خیانت کرده بودند چنین درخشش داشت.

آندره برتون باور نکرد که کالاندرا به مردم و امیدهای آنها خیانت کرده باشد و (در نامه‌ای سرگشاده در پاریس به تاریخ ۱۳ ژوئن ۱۹۵۰) به الوار متوسل شد و از او خواست که علیه این اتهام پوچ اعتراض کند و سعی کند جان دوست قدیمی پراگی را نجات دهد. اما الوار سخت سرگرم رقص در دایره عظیمی بود که پاریس، مسکو، پراگ، صوفیه و آتن را احاطه کرده بود، تمام کشورهای سوسیالیست و تمام احزاب کمونیست جهان را

احاطه کرده بود؛ سخت سرگرم ازبر خواندن شعرهای زیبایش درباره شادی و برادری بود. الوار بعد از خواندن نامه برتون، دو گام در جا برداشت، یک گام به جلو، سرش را تکان داد و (در شماره ۱۹ ژوئن ۱۹۵۰ مجله اکسیون) از حمایت از مردی که به مردم خیانت کرده بود امتناع کرد و با صدایی آهین چنین خواند:

معصومیت را

از قدرتی خواهیم انباشت

که تاکنون نداشته‌ایم

دیگر هرگز تنها نخواهیم بود.

و همچنان که در خیابانهای پراگ قدم می‌زدم و از دایره‌های چکهای خندان و رقصان می‌گذشتم، فهمیدم که به کالاندرا تعلق دارم نه به آنها، به کالاندرا که او هم از مدار دایره‌ای جدا شده و سقوط کرده بود، سقوط کرده بود، درست توی تابوت حکم سقوط کرده بود، حتا با اینکه دیگر به آنها تعلق نداشتم باز نمی‌توانستم با غبطه و حسرت به آنها نگاه نکنم، نمی‌توانستم چشم از آنها بردارم. و آن وقت بود که او را دیدم، درست جلوی رویم!

دست بر شانه آنها گذاشته بود و آن دو سه نت ساده را می‌خواند و اول یک پا و سپس پای دیگرش را بلند می‌کرد. بله. هیچ تردیدی نبود، او محبوب پراگ بود. پل الوار! و ناگهان مردمی که با آنها می‌رقصید دست از خواندن برداشتند و در سکوت مطلق به رقص خود ادامه دادند و در همان حال او یکی از شعرهایش را با ضرب آهنگ پاهای آنها خواند:

از آسایش خواهیم گریخت، از خواب خواهیم گریخت

سپیده و بهار را پشت سر خواهیم گذاشت

1. Milada Horakova

2. Zaris Kalandra

3. André Berton

4. Paul Éluard

و روزها و فصلها را خواهیم ساخت

با معیار رویاهایمان

و بعد ناگهان همه آنها آن سه چهار نت ساده را دوباره خواندند، بر سرعت گامهای رقص خود افزودند، از خواب و آسایش گریختند، بر زمان پیشی گرفتند و معصومیتشان را از قدرت انباشتند. یک یک آنها می‌خندیدند، و الوار در برابر دختری که دست بر شانه‌اش گذاشته بود تعظیم کرد و گفت:

آن که به صلح می‌اندیشد همیشه می‌خندد

و دختر خندید و پایش را کمی محکمتر به زمین کوفت و خود را چند سانتیمتر از سنگفرش بالاتر کشید، آنها بی آنکه زمین را لمس کنند، در جا دوگام و بعد یک گام به پیش برمی‌داشتند، بله، آنها داشتند بر فراز میدان ونسلاوس صعود می‌کردند، دایره‌شان درست به حلقه گل عظیم در حال پروازی می‌مانست و من پایین، بر روی زمین دنبال آنها دویدم، به آنها که بالا بودند نگاه می‌کردم و آنها همچنان در هوا غوطه‌ور بودند، نخست یک پا، سپس پای دیگر را بلند می‌کردند، و در پایین پایشان - پراگ بود با کافه‌های پر از شاعران، و زندانهای پر از خائنان، و در کوره مرده‌سوزی تازه داشتند کار یک نماینده سوسیالیست و یک سوررئالیست را تمام می‌کردند، و دود چوون طالعی سعد به آسمان صعود می‌کرد، و من صدای آهنین الوار را شنیدم که می‌خواند،

عشق در کار است، خستگی ناپذیر است

و من به امید اینکه آن دسته گل با شکوه انسانیایی را که بر فراز شهر صعود می‌کردند گم نکنم، تمام خیابانها را دویدم، و با اندوه دیدم که آنها دارند مثل پرنده‌ها پرواز می‌کنند و خودم دارم چون سنگی سقوط می‌کنم،

آنها بال دارند و من هرگز بال و پر نخواهم داشت.

۷

هفده سال بعد از اعدام کالاندرا کاملاً از او اعاده حیثیت شد، اما چند ماه بعد تانکهای روسی به بوهم حمله کردند و در جا دهها هزار نفر از مردم دیگر متهم به خیانت به مردم و امیدهای آنها شدند، اقلیتی از آنها زندانی شدند، اکثریت از کار بیکار شدند، و دو سال بعد (به عبارت دیگر، درست بیست سال پس از صعود الوار بر فراز میدان ونسلاوس) یکی از آنهایی که تازه متهم شده بود (خود من) مشغول نوشتن ستون ستاره‌شناسی برای مجله مصور جوانان چک بود. یک سال پس از مقاله‌ای که درباره برج قوس نو ششم (که تاریخ دسامبر ۱۹۷۲ را دارد)، مرد جوانی که نمی‌شناختمش به دیدنم آمد. بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند پاکتی به من تحویل داد. پاکت را باز کردم و نامه را خواندم، اما کمی طول کشید تا دریابم نامه از طرف «ر» است. دستخطش کاملاً تغییر کرده بود. حتماً موقع نوشتن بینهایت ناراحت بوده. سعی کرده بود چنان ترتیبی به جملات خود بدهد که فقط من بتوانم از آنها سر در بیاورم، و در نتیجه، حتا من هم فقط قسمتی از آن را فهمیدم. در واقع، تنها چیزی که دستگیرم شد این بود که بعد از یک سال هویت من بر ملا شده بود.

در آن زمان آپارتمان کوچک یک اتاقه‌ای در خیابان بارتولومیسکای^۱ پراگ داشتم - خیابانی کوتاه، اما معروف. تمام ساختمانها بجز دو ساختمان (که من در یکی از آنها زندگی می‌کردم) متعلق به پلیس بود. وقتی از پنجره بزرگ اتاقم در طبقه چهارم نگاه می‌کردم می‌توانستم قلعه پراگ را بر فراز

1. Bartolomeysk

بامها و حیاط پلیس را در زیر پایم ببینم، تاریخ با شکوه شاهان چک در بالا، تاریخ با شکوه زندانیان در پایین. همه آنها از این حیاط گذاشته‌اند: کالاندرا، هوراکووا، کلمتیس، و دوستانم ساباتا^۱ و هوبل^۲.

مرد جوان (از قرائن به این نتیجه رسیدم که او نامزد^۳ است) با احتیاط به دوروبر خود نگاه کرد. آشکارا ظن برده بود که پلیس در آپارتمان من میکروفون کار گذاشته است. برای همدیگر سرتکان دادیم - هنوز یک کلمه با هم ردوبدل نکرده بودیم - و به خیابان رفتیم. مدت کوتاهی در سکوت راه رفتیم. تا وقتی به خیابان شلوغ و پر سرو صدای نارودنی^۳ نرسیدیم به من نگفت که «ر» می‌خواهد مرا ببیند. یکی از دوستان او، که نمی‌شناختمش، حاضر بود آپارتمان خود را در حومه پراگ برای یک ملاقات پنهانی در اختیار ما بگذارد.

بنابراین روز بعد با تراموا مسیری طولانی را تا حومه پراگ پیمودم. دستهایم یخ زده بود، و ردیف آپارتمانهای یک شکل در میانه روز کاملاً خالی بود. بالاخره آپارتمان مورد نظر را پیدا کردم، با آسانسور به طبقه سوم رفتم، اسامی روی درها را نگاه کردم و زنگ زدم. آپارتمان در سکوت فرو رفته بود. دوباره زنگ زدم، اما هیچکس جواب نداد. به گمان اینکه «ر» تأخیر دارد و در خیابان خلوتی که به ایستگاه تراموا منتهی می‌شود به او برخواهم خورد، به خیابان برگشتم و یک ساعت دور ساختمان قدم زدم. اما هیچکس نیامد. دوباره با آسانسور به طبقه سوم رفتم و باز زنگ زدم. چند لحظه بعد صدای ریزش آب را از داخل آپارتمان شنیدم. ناگهان احساس کردم که انگار یک تکه یخ اضطراب در حفره معده‌ام انداخته‌اند.

1. Sabata

2. Hubl

3. Narodni

جایی در عمق بدن خودم ترس دختر و اضطراب آشوب برانگیز درون او را که باعث شده بود نتواند در باز کند، احساس کردم.

در را باز کرد. رنگش پریده بود اما لبخند می‌زد، و سعی می‌کرد مثل همیشه دلپذیر باشد. چند شوخی ناشیانه در این باب کرد که خب، بالاخره در یک آپارتمان خالی با هم تنها شده‌ایم، نشستیم و به من گفت که اخیراً پلیس او را احضار کرده بوده‌است. یک روز تمام او را سؤال پیچ کرده بودند. در دو ساعت اول درباره موضوعهای بی اهمیت از او سؤال کرده بودند، و او احساس کرده بود که بر اوضاع تسلط دارد. با آنها شوخی کرده بود و با لحنی تحریک کننده از آنها پرسیده بود که آیا فکر می‌کنند به خاطر چنین مزخرفاتی از ناهارش خواهد گذشت. تازه آن وقت بود که از او پرسیده بودند چه کسی مقاله‌های ستاره‌شناسی شما را می‌نویسد؟ سرخ شده بود و سعی کرده بود چیزی درباره فیزیکدان معروفی بگوید که اجازه نداشت نامش را فاش کند. آنها پرسیده بودند، آیا میلان کوندرا را می‌شناسید؟ گفته بود که می‌شناسد. مگر اشکالی دارد؟ آنها جواب داده بودند، به هیچ وجه، اما آیا می‌دانید که آقای کوندرا به ستاره‌شناسی علاقه دارد؟ نه، نمی‌دانست. آنها خندیده بودند. پس هیچ چیز درباره آن نمی‌دانید. تمام پراگ درباره آن حرف می‌زنند و شما کاملاً بی‌اطلاع هستید؟ «ر» برای مدت کوتاهی دوباره به فیزیکدان هسته‌ای خودش برگشته بود، اما یکی از آنها سرش فریاد کشیده بود که دست از دروغ گفتن بردارد. حقیقت را به آنها گفته بود. مجله تصمیم گرفته بود که یک ستون خوب و خواندنی ستاره‌شناسی راه بیندازد، اما کسی را نمی‌شناختند که مطلب را بنویسد و چون او مرا می‌شناخته از من خواهش کرده بود به آنها کمک کنم. اطمینان داشت که کمترین کار خلاف قانونی نکرده‌است. اما از قوانین

اشغال در مورد منع معامله با اشخاص بخصوصی که ثابت کرده بودند شایستگی اعتماد حزب یا حکومت را ندارند، تخطی کرده بود. در توضیح داده بود که هیچ اتفاق وحشتناکی نیفتاده است: نام آقای کوندر در پشت یک نام مستعار پنهان بوده و احتمالاً نمی توانسته آزاری به کسی برساند. و پولی که او دریافت کرده حتا ارزش حرف زدن را هم ندارد. دوباره حرف او را تصدیق کردند: هیچ اتفاق جدی بی نیفتاده و حالا تنها کاری که باید بکنند این است که مایه را روی کاغذ بیاورند و از او بخواهند پای آن را امضا کند و بعد از آن، موردی برای نگرانی وجود نخواهد داشت.

«ر» امضا کرد، و دو روز بعد سردبیر او را احضار کرد و به او گفت که از همان لحظه اخراج است. «ر» همان روز به رادیو چکسلواکی رفت، در آنجا دوستانی داشت که از مدتها قبل سعی کرده بودند او را رضی به همکاری با خود بکنند. با آغوش باز از او استقبال کرده بودند، اما روز بعد که برای انجام تشریفات اداری به آنجا برگشته بود، رئیس امور اداری که او را بسیار دوست می داشت، با حالتی افسرده با او برخورد کرده بود. «چطور توانستید یک همچو کاری بکنید؟ زندگیتان را تباه کرده اید. هیچ کاری نمی توانم برایتان بکنم.»

اول ترسیده بود با من صحبت کند. پلیس از او قول گرفته بود که حتی یک کلمه درباره بازجویی با کسی حرف نزند. اما وقتی احضاریه دیگری دریافت کرد (روز بعد می بایست به آنجا برود) تصمیم گرفت که در خفا مرا ببیند تا بتوانیم حرفهایمان را یکی کنیم و در صورتی که مرا هم احضار کردند حرفهایمان تناقض نداشته باشد.

خواهش می کنم دچار سوء تفاهم نشوید. «ر» نمی کوچولو نبود. فقط جوان بود و دانش زیادی درباره راه و رسم جهان نداشت. این نخستین

ضربه او را غافلگیر کرد، و او آن را هرگز فراموش نخواهد کرد. فهمیدم که مرا به عنوان پستیچی انتخاب کرده اند تا اخطارها و مجازاتهای مردم را به آنها تحویل بدهم، و تازه از خودم ترسیدم.

«فکر می کنید از هزار کرونی که برای طالع بینی گرفتید خبر دارند؟»
«نگران نباشید. آدمی که سه سال صرف آموزش و مطالعه مارکسیسم - لنینیسم کرده هرگز تأیید نخواهد کرد که برای خودش سفارش طالع داده است.»

را خندید، و با اینکه خنده اش نیم ثانیه بیشتر طول نکشید، به نظرم چون وعده متواضعانه نجات آمد. درست همان نوع خنده ای بود که هنگام نوشتن آن مطالب کوتاه و احمقانه درباره حوت، سنبله و حمل آرزویش را داشتم، درست همان نوع خنده ای که به آن به عنوان پاداشم نگاه می کردم، و دیگر هرگز نیامد، در این اثنا تمام مواضع حساس دنیا، تمام کارها در اشغال فرشته ها بود؛ آنها بر چپ و راست، عرب و یهودی، ژنرال روسی و ناراضی روسی پیروز شده بودند. از همه سو به پایین به ما نگاه می کردند و با نگاههای خیره و یخزده خود ما را از جامه های رنگارنگی که برای پنهان کردن خوشباشی صوفیانه خود می پوشیم عاری می کردند و به آدمهای حقه بازی تبدیلمان می کردند که برای جوانان یا برای سوسیالیسم کار می کنیم گرچه نه به جوانان اعتقاد داریم و نه به سوسیالیسم، برای سردبیر طالع بینی می نویسیم در حالی که به نظرم ان هم سردبیر مضحک است و هم طالع بینی، و قتمان را با کارهای مبتذل تلف می کنیم در حالی که همه (چپ و راست، عرب و یهودی، ژنرال روسی یا ناراضی روسی) دارند برای آینده نوع بشر مبارزه می کنند. احساس کردیم بار سنگین نگاههای خیره شان ما را به حشراتی تبدیل می کند که می شود آنها را زیر پا له کرد.

در حالی که حرف می‌زدند مخروطهای دراز روی صورتشان بالا و پایین می‌پرید، و شاگردان در نوعی از خجالت همدردانه یخ زدند. به این می‌مانست که مردی سر کلاس ایستاده باشد و دست بریده خود را نشان دهد.

تنها واکنش صمیمانه نسبت به این فکر از جانب مادام رافائل ظاهر شد، که با صدایی مشابه به صداهای متشنج و مقطع شاگردان محبوب خود پاسخ داد.

دخترها دماغهای دراز خود را شادمانه تکان دادند و میشل به خواندن بخش مربوط به خود در گزارش پرداخت.

یکی از شاگردان دختری یهودی بود به نام سارا. چند روز پیش از دو دختر امریکایی پرسیده بود که آیا اجازه می‌دهند نگاهی به یادداشت‌هایشان بیندازد (همه می‌دانستند که آنها کلمه به کلمه حرفهای مادام رافائل را می‌نویسند) اما آنها اجازه نداده بودند. «وقت کلاس به ساحل نرو.» از آن به بعد سارا از آنها بیزار شده بود، و از اینکه می‌دید آن دو خودشان را مضحکه کرده‌اند خوشحال بود.

میشل و گابریل به نوبت تحلیل خودشان را از گرکدنها می‌خواندند و مخروطهای دراز کاغذی چون دعایی بی‌اثر از صورتشان بیرون زده بود. سارا متوجه شد شرم‌آور است که چنین موقعیتی را از دست بدهد. وقتی میشل لحظه‌ای مکث کرد و به گابریل رو کرد تا به او بفهماند که نوبت اوست، سارا از نیمکت خود برخاست و به طرف دو دختر به راه افتاد. گابریل به جای آن که به صحبت درباره بخش خودش بپردازد، با تعجب سوراخ دماغ کاغذی خود را به طرف سارا تکان داد. سارا به آنها رسید، پشت سرشان رفت (به نظر می‌آمد که دماغهای اضافی چنان سرهایشان را

بر اضطرابم غلبه کردم و سعی کردم منطقی‌ترین نقشه را برای «ربکشم تا بتواند روز بعد تحویل پلیس بدهد. در خلال صحبت‌هایمان چند بار بلند شد و به دستشویی رفت. هر بازگشت با صدای ریزش آب و هراس و دستپاچگی او همراه بود. این دختر شجاع از ترس خود خجالت می‌کشید. این زن باوقار از اندرون خود شرم‌منده بود که جلوی چشمهای یک غریبه بازی درمی‌آورد.

۸

حدود بیست و پنج شاگرد با ملیتهای مختلف پشت نیمکت‌هایشان نشسته بودند و با حالتی گیج به میشل و گابریل که بسیار به هیجان آمده بودند نگاه می‌کردند. آن دو کنار جایگاه معلم، که مادام رافائل بر آن نشسته بود، ایستاده بودند. هر یک از آن دو چندین ورق کاغذ - متن گزارششان - و شینی کاغذی که به نوار لاستیکی آویزان بود، در دست داشت.

میشل گفت «می‌خواهیم درباره گرکدنها اثر یونسکو صحبت کنیم» و سرش را خم کرد تا مخروطی کاغذی را که با تکه‌ها و خرده‌های کاغذ رنگی تزیین شده بود به بینی خود بچسباند و کثر آن را پشت سرش بیندازد. گابریل هم سرعت از او پیروی کرد. بعد دخترها برگشتند و به همدیگر نگاه کردند و صداها کوتاه، زیر و مقطع درآوردند.

شاگردان در فهم اینکه دختران به دو نکته اشاره می‌کردند، هیچ مشکلی پیدا نکردند: (۱) گرکدن شاخی روی بینی‌اش دارد و (۲) هدف از نمایشنامه یونسکو این است که خنده‌دار باشد. آنها تصمیم گرفته بودند که هر دو نکته را نه فقط با کلمات که به وسیله بدنهایشان هم بیان کنند.

به پایین خم کرده بود که نمی‌توانستند برگردند و آنچه را پشت سرشان می‌گذشت تماشا کنند)، نشانه گرفت و از پشت به میشل لگد زد، دوباره نشانه گرفت و به گابریل هم لگد زد. پس از آن به آرامی - خیر، با وقار بسیار به نیمکت خودش بازگشت.

لحظه‌ای سکوت مطلق حکمفرما شد

بعد اشک از چشمهای میشل برگونه‌هایش جاری شد، و بلافاصله از چشمهای گابریل نیز.

شاگردان به خنده‌ای بی‌امان افتادند.

سارا دوباره نشست.

آنگاه مادام رافائل که ابتدا تعجب کرده و یکه خورده بود، چنین برداشت کرد: خلاف کوچک سارا بخشی از یک شوخی بدقت تمرین شده دانشجویی بوده و منظور از آن نزدیک شدن بیشتر به اثر بوده است (در تدریس آثار هنری، باید به فراسوی رویکردهای نظری قدیمی برویم و این‌گونه روشهای جدید، یعنی نمایش، تحلیل غیر لفظی و اتفاقاتی سر کلاسی را مغتنم بشماریم!) و چون نمی‌توانست اشکهای شاگردان محبوبش را ببیند (روی آنها به شاگردان و بنابراین پشتشان به او بود) سرش را به عقب خم کرد و از سر تسلیمی شاد، خنده را سرداد.

وقتی میشل و گابریل شنیدند که معلم محبوبشان پشت سرشان می‌خندد احساس کردند که به آنها خیانت شده است. سیل قطرات اشک از چشمهایشان سرازیر شد. احساس خفت و خواری چنان دردناک بود که انگار دچار انقباضهای معده شده باشند، از درد به خود پیچیدند.

مادام رافائل بیچ و تاب شاگردان محبوب خود را رقص تلقی کرد و ناگهان نیرویی قویتر از شأن حرفه‌ای او را از روی صندلیش بلند کرد. چنان

از ته دل خندید که اشکش در آمد، و بدنش به تکان افتاد. دستهایش را کاملاً گشوده بود، و سرش چون ناقوسی واژگون در دستهای خادم کلیسا که به نشانه پیامی عاجل برای مردم به صدا درآید، روی گردنش تکان تکان می‌خورد و به عقب و جلو می‌رفت. به طرف دختران رنجیده خاطر رفت و دست میشل را گرفت. حالا هر سه نفر آنها در برابر شاگردان ایستاده بودند و به خود می‌پیچیدند، و اشک روی گونه‌هایشان جاری بود. مادام رافائل گام مقتضی را برداشت و اول یک پا و بعد پای دیگر خود را بلند کرد. دخترها در حالی که هنوز گریه می‌کردند با تلاشی خجولانه از او پیروی کردند. حالا دیگر از دماغهای کاغذیشان اشک می‌چکید، اما در جا بیچ و تاب خوردند و چرخیدند و رقصیدند. آنگاه مادام رافائل دست گابریل را گرفت و در برابر چشم شاگردان دایره کوچکی درست کرد. حالا هر سه نفر آنها دست در دست یکدیگر گام برمی‌داشتند و دور کلاس می‌چرخیدند. نخست یک پا و بعد پای دیگر خود را بلند می‌کردند، و چهره‌های زشت از گریه‌شان رفته رفته به چهره‌هایی زشت از خنده تبدیل شد.

در همان حال که آنها می‌خندیدند و می‌رقصیدند و دماغهای کاغذیشان آهسته تکان می‌خورد، شاگردان کلاس دستخوش وحشتی گنگ شدند. گرچه زنهای در حال رقص کمترین توجهی به هیچکس نداشتند و کاملاً درگیر خود و وجد خودشان بودند. ناگهان مادام رافائل کمی محکمتر از پیش پا به زمین کوبید و چند سانتیمتر از کف کلاس بالاتر رفت. گام بعدیش با زمین تماس پیدا نکرد. او دو دوست خود را هم در پی خود بالا کشید، و چیزی نگذشته بود که هر سه نفر بر فراز کف اتاق چرخ می‌زدند و آهسته آهسته به شکل مارپیچ بالا می‌رفتند. به محض تماس

مویشان با سقف، سقف تسلیم شد و آنها از شکاف میان سقف بالا رفتند. نخست دماغهای کاغذیشان ناپدیدشد، بعد فقط سه جفت کفش باقی ماند، و بالاخره کفشها هم ناپدید شد، و برای دانشجویان گیج و مبهوت هیچ نماند بجز صدای خنده مشعشع و محو شونده سه فرشته بزرگ. که به آسمانها می رفتند.

۹

ملاقات با «ر» در آپارتمان عاریه‌ای برای من نقطه عطفی بود. همان موقع بود که فهمیدم به حامل خبرهای بد تبدیل شده‌ام و در صورتی که نخواهم آسیبی به کسانی وارد شود که دوستان من دارم، نباید میان آنها زندگی کنم. تنها کاری که برایم باقیمانده بود ترک کشورم بود. اما برای به یاد داشتن آخرین ملاقاتم با «ر» دلیل دیگری هم داشتم. همیشه او را در معصومانه‌ترین و غیر جنسی‌ترین شکل ممکن دوست داشتم. گویی بدن او همیشه زیر ذهن هوشمند، حجب رفتار و سلیقه‌اش در لباس پوشیدن کاملاً پنهان بود. هرگز کمترین روزه‌ای نشان نداده بود تا از طریق آن بتوانم عریانیش را ببینم. و حالا ناگهان کارد سلاخی ترس بدن او را دریده بود. به اندازه لاشه گوساله از میان شقه شده آویخته از فناره‌ای به نظرم آشکار بود. آنجا کنار هم روی کانابه آپارتمانی عاریه‌ای نشسته بودیم، صدای غل غل آب که مخزن سیفون توالت را پر می‌کرد در پس‌زمینه بود و من میل شدیدی برای عشقبازی با او احساس کردم، یا به عبارت دقیقتر میلی شدید به تجاوز کردن به او. دلم می‌خواست خودم را روی او بیندازم و تضادهای بشدت برانگیزنده‌اش، ظاهر معصوم و باطن طغیانگرش، منطق و ترسش، غرور و بیچارگی‌اش را تصاحب کنم. احساس

کردم این‌گونه تضادهاست که ماهیت واقعی او - این گیج، این تکه طلا، این برلیان مدفون در عمق وجود - را می‌سازد. دلم می‌خواست روی او بپریم و آن را از درون او بیرون بکشیم. دلم می‌خواست او را یک جا - با مدفوع و روح بیان ناشدنی‌اش - دربرگیرم.

اما دو چشم مضطرب را نیز روی خودم احساس کردم (چشمهایی مضطرب در چهره‌ای باهوش)، و هر قدر اضطراب آن چشمها بیشتر می‌شد، میل من هم بیشتر می‌شد، با این حال، هر قدر آن چشمها مضطربتر می‌شدند، اوضاع هم مضحکتر، پوچ‌تر، اقتضاحتر، نامفهوم‌تر و تصور ناپذیرتر می‌شد.

آن روز وقتی آپارتمان عاریه‌ای را ترک کردم و وارد خیابان خالی مجتمع مسکونی شدم («ر» از ترس اینکه مبادا کسی ما را با هم ببیند، مدتی در آپارتمان ماند) به هیچ چیز جز به میل شگفت توأم با خشونت به آن دختر نازنین، به دوستم، نمی‌توانستم فکر کنم. آن میل در وجودم باقی مانده‌است، در دام افتاده‌است، چونان پرنده‌ای در کیسه، پرنده‌ای که گاه به گاه بیدار می‌شود و بالهایش را بر هم می‌زند.

شاید آن میل تند و بی‌پروا به «ر» فقط تلاشی مذبوحانه برای جنگ زدن به چیزی در حین سقوط بود. زیرا از روزی که مرا از دایره بیرون کرده‌اند، همچنان در حال سقوط هستم، هنوز دارم سقوط می‌کنم، تنها کاری که برایم کرده‌اند این است که مرا هل می‌دهند تا فروتر، عمیقتر و از کشور دورتر بیفتم، به درون فضای خالی جهانی بیفتم که انعکاس خنده وحشتناک فرشته‌ها هر کلمه‌ام را با صدای کرکننده خود می‌پوشاند. سارا جایی وجود دارد، می‌دانم که او، خواهر یهودیم وجود دارد. اما کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟

نامه های گمشده

طبق برآورد من در هر ثانیه دو یا سه شخصیت تازه داستانی در کره زمین نامگذاری می‌شوند. در نتیجه، همیشه وقتی زمان ورود من به میان این جماعت عظیم تعمید خواهان یحیی تعمید دهنده فرامی‌رسد، دلوایسم. اما چه می‌توانم بکنم؟ باید شخصیت‌هایم را یک چیزی بنامم، مگر نه؟ خب، این دفعه، تنها محض اطمینان از اینکه زن قهرمان داستانم تنها و تنها به من تعلق دارد (و آنقدر برایم با اهمیت است که تاکنون برای هیچکس دیگر نبوده‌است) نامی به او می‌دهم که تاکنون هیچ زن دیگری نداشته است: تامینا. او را بلند بالا و زیبا، سی و سه ساله، و اهل پراگ تصویر می‌کنم.

حالا می‌توانم بینمش، دارد از خیابانی در شهرکی روستاوار در غرب اروپا پایین می‌رود. بله، درست می‌گویید. پراگ را که بسیار دور است، با نام خودش می‌نامم، حال آنکه شهری را که داستانم در آن اتفاق می‌افتد بی‌نام می‌گذارم. این کار برخلاف تمام قوانین پرسپکتیو است. اما بناچار باید با آن بسازید.

تامینا در کافه کوچکی که متعلق به یک زن و شوهر است، پیشخدمتی

می‌کند. درآمد کافی آنقدر ناچیز بود که شوهر در جای دیگری کار گرفت و تامینا را استخدام کردند که جای او را بگیرد. تفاوت میان حقوق ناچیز مرد در کار تازه و حقوق ناچیز تری که به تامینا می‌دادند تنها منفعتشان بود.

تامینا با قهوه و کالوادوس از مشتریان کافه‌شان پذیرایی می‌کند (تعداد مشتریان هیچوقت زیاد نیست؛ همیشه نصف کافه خالی است)، و بعد به جای خود در پشت بار باز می‌گردد. تقریباً همیشه یک کسی روی یکی از چارپایه‌های بار نشسته و می‌خواهد با او حرف بزند. همه آنها دوستش دارند. شنونده خوبی است.

اما آیا واقعاً به حرفهایشان گوش می‌دهد؟ یا ساکت و پریشان حواس، فقط تماشایشان می‌کند؟ این را با اطمینان نمی‌توانم بگویم، و واقعاً اهمیت چندانی هم ندارد. مهم این است که او هرگز رشته کلام کسی را قطع نمی‌کند. این را می‌دانید که وقتی دو تا آدم با هم شروع به صحبت می‌کنند چه جوری می‌شود. اول یکی از آنها متکلم وحده می‌شود، و آن دیگری با گفتن «درست مثل من، من هم ...» سخن آغاز می‌کند و آنقدر از خودش حرف می‌زند تا اینکه همصحبش هم مجالی برای گفتن «درست مثل من، من هم ...» پیدا کند.

این «درست مثل من، من هم ...» شاید ظاهراً شکلی از توافق و شیوه‌ای برای امتیاز قائل شدن برای عقیده طرف دیگر باشد، اما اشتباه است؛ این در واقع طغیانی و حبشیانه علیه نیرویی و حبشیانه، تلاشی برای رهانیدن گوش آدمی از بند، و از حمله‌ای است که هدف آن اشغال گوش دشمن است. تمامی زندگی انسان در میان انسانهای دیگر چیزی بیش از نبردی برای اشغال گوش دیگران نیست. تمام راز -حبوبیت تامینا این است که او میل ندارد درباره خودش حرف بزند. در برابر نیروهایی که گوشش را

اشغال می‌کنند هیچ مقاومتی نشان نمی‌دهد؛ هیچوقت نمی‌گوید «درست مثل من، من هم ...»

۲

بیبی^۱ ده سال جوانتر از تامیناست. حالا تقریباً یک سال است که هر روز درباره خودش برای تامینا حرف می‌زند. چندی قبل (و در واقع ماجرا از همان روز شروع شد) بیبی به تامینا گفت که او و شوهرش خیال دارند همان تابستان به پراگ بروند.

ناگهان به نظر آمد که تامینا از خواب چندین ساله‌اش بیدار شد. بیبی همچنان حرف می‌زد، اما تامینا (برخلاف طبیعت و عادت خود) رشته حرف او را قطع کرد. گفت «بیبی، اگر به پراگ رفتی می‌توانی به خانه پدر من بروی و چیزی را برایم بیاوری؟ چیز بزرگی نیست. یک بسته کوچک است. این قدر کوچک است که می‌توانی آن را در جمدانت بگذاری.»

بیبی حاضر و مشتاق گفت «حتماً»

تامینا گفت «نمی‌دانی چقدر ممنون می‌شوم.»

بیبی گفت «خاطرت کاملاً جمع باشد» و هر دو باز هم درباره پراگ صحبت کردند. گونه‌های تامینا گر گرفته بود.

بعد بیبی موضوع را عوض کرد. «می‌خواهم کتاب بنویسم.»

تامینا به بسته جامانده‌اش در چکسلواکی فکر کرد و دریافت که نمی‌تواند دوستی بیبی را از دست بدهد، یک بار دیگر گوش خود را در اختیار او گذاشت. «کتاب؟ درباره چی؟»

دختر یک ساله بیبی زیر چارپایه مادرش تاتی تاتی می‌کرد و سرو

صدای زیادی به راه انداخته بود.

بیبی نگاهی به زیر پای خود انداخت و گفت «هیس!»، و متفکرانه دود سیگارش را در ششها فروبرد. «درباره دنیا، آن جوری که می بینمش.»

جیفهای بچه تیزتر و تیزتر می شد.

تامینا پرسید «منظورت این است که واقعاً جرئت داری کتاب

بنویسی؟»

بیبی گفت «چرا جرئت نداشته باشم؟» باز در فکر فرورفت «البته به

راهنماییهای درباره طرز نوشتن کتاب احتیاج دارم. تو احتمالاً باناکا^۱ را

می شناسی؟»

تامینا گفت «نه، کیست؟»

بیبی گفت «نویسنده است. همین دوروبر زندگی می کند. باید او را

بینم.»

«چی نوشته است؟»

بیبی گفت «نمی دانم.» و بعد متفکرانه افزود «اگر بشود باید یکی از آثار

او را بخوانم.»

۳

انتظار داشت از گوشی تلفن بانگ شادی و حیرت بشنود، اما فقط این

را شنید که «خب، چه عجب. بعد از این همه سال.»

تامینا عذرخواهی کرد «می دانید، از نظر مالی در مضیقه ام. تلفن کردن

خیلی گران تمام می شود.»

«باشد، با این حال می توانستی نامه بنویسی. تمر که قیمت چندانی

1. Banaka

ندارد. مگر نه؟ آخرین باری را که برایم نامه دادی اصلاً به یاد نمی آورم.»

وقتی این شروع بد را دید واداد و حال مادر شوهرش را جویا شد و

پرسید که چه می کند. تنها آن وقت توانست خودش را راضی کند و بگوید

«می خواستم از شما خواهش کنم زحمتی برایم بکشید. وقتی کشور را

ترک کردیم، یک بسته کوچک جا گذاشتیم.»

«بسته؟»

«بله. شما و میرک آن را در میز تحریر پدرش گذاشتید. میرک همیشه

یک کشور در میز تحریر داشت، یادتان می آید؟ کلیدش را به شما داد.»

«از کلید خبری ندارم.»

«ولی مادر، باید پیش شما باشد! میرک آن را به شما داد. من اطمینان

کامل دارم. خودم آنجا بودم.»

«شما هیچ چیزی به من ندادید.»

«قضیه خیلی وقت پیش است. شاید فراموش کرده اید. تنها خواهش

من این است که بگردید و ببینید کلید هست یا نه. مطمئنم پیدایش

خواهید کرد.»

«خوب بعدش باید با آن چه کنم؟»

«فقط یک نگاهی بیندازید و ببینید آن بسته هنوز همانجا هست یا نه.»

«کجا می تواند رفته باشد؟ آن را همانجا گذاشتید، مگر نه؟»

«بله.»

«پس چه لزومی دارد که کشور را باز کنم؟ چه فکر می کنی؟ خیال می کنی

با یادداشت های معامله کرده باشم؟»

تامینا مات و مبهوت ماند. مادر شوهرش از کجا می دانست که آنچه در

کشور قرار دارد دفترچه ها یادداشت است؟ تمام آنها را در لفافه پیچیده و به

تامینا و شوهرش به طور غیرقانونی چکسلواکی را ترک کرده بودند: همراه یک گروه و به وسیله یک آژانس مسافرتی دولتی به سواحل یوگسلاوی رفتند، اما وقتی به آنجا رسیدند گروه را ترک کردند و از طریق اتریش وارد غرب شدند.

برای اینکه جلب توجه نکنند، فقط یک چمدان بزرگ با خود بردند. در آخرین لحظه جرئت نکردند بسته بزرگ نامه‌هایشان به همدیگر و دفترچه‌های یادداشت تامینا را با خود ببرند. اگر در طول کنترل گمرکی، یکی از مقامهای کشور اشغال شده‌اش چمدان او را باز می‌کرد بلافاصله به چیزی مشکوک می‌شد. آدمی که برای گذراندن تعطیلات دوهفته‌ای به کنار دریا می‌رود چرا باید تمام آرشیز زندگی خصوصیش را همراه ببرد؟ و چون نمی‌خواستند بسته را در آپارتمان خودشان که می‌دانستند بعد از خروج آنها توسط دولت ضبط خواهد شد، بگذارند، آن را به خارج از پراگ، به آپارتمان مادر شوهر تامینا بردند و در میز تحریر کهنه ولی عملاً استفاده نشده پدر شوهر در گذشته‌اش گذاشتند.

شوهر تامینا در خارج شدت بیمار شد، و تنها کاری که از عهده تامینا برمی‌آمد در کنار او نشستن و تماشای مرگ بود که آهسته آهسته او را با خود می‌برد. وقتی مرد از دنیا رفت، از تامینا پرسیدند که جسد را دفن کنند یا بسوزانند. به آنها گفت او را بسوزانند. از او پرسیدند می‌خواهند خاکستر او را در خاکستران نگه دارد یا ترجیح می‌دهد آن را بپراکنند. چون خانه‌ای نداشت و می‌ترسید مجبور شود بقیه عمر شوهرش را چون بار دستی سنگینی دائماً به این طرف و آن طرف بکشد، خاکسترش را پراکند. دنیایی را که در پیرامون تامینا رشد می‌کند همچون دیواری دایره‌ای و

دقت چسب زده بود. اما نگذاشت مادر شوهرش به تعجب او پی ببرد. «منظورم این نیست. فقط می‌خواهم مطمئن بشوم که همه چیز همان جا است. دفعه دیگر که به شما تلفن می‌زنم توضیح بیشتری خواهم داد.» «چرا حالا نمی‌توانی توضیح بیشتری بدهی؟»

«مادر، حالا نمی‌توانم حرف بزنم. خیلی گران تمام می‌شود.» «خب، اگر اینقدر گران تمام می‌شود، پس اصلاً چرا تلفن کردی؟» حالا دیگر به گریه افتاده بود.

تامینا گفت «گریه نکن، مادر،» با گریه‌های او کاملاً آشنا بود. هر وقت مادر شوهرش چیزی از آنها می‌خواست می‌زد زیر گریه. این شیوه او برای جلب توجه بیشتر، و تهاجمی‌ترین سلاحش بود. گوشی تلفن از حق هق گریه او لرزید. تامینا گفت «مادر، خدا حافظ، بزودی دوباره به‌تان تلفن خواهم کرد.»

تامینا جرئت نمی‌کرد پیش از بند آمدن گریه مادر شوهرش و خدا حافظی کردن او گوشی تلفن را بگذارد. اما گریه و زاری همچنان ادامه داشت، و هر قطره اشک گران تمام می‌شد. تامینا گوشی را گذاشت.

همسر رئیس در حالی که به زمان سنج اشاره می‌کرد، با صدای غم انگیزش گفت «تلفنت خیلی طولانی شد.» تامینا تعداد دقیقه‌ها را در نرخ تلفن به چکسلواکی ضرب کرد و از حاصل آن وحشت کرد. می‌بایست تا روز دریافت حقوق بعدی حساب هر پنی را نگه دارد. اما پول را بدون طفره در جا پرداخت.

خود او را چونان زمین چمن کوچکی تصویر می‌کنم. تنها گل سرخی که در این چمن می‌روید خاطره شوهر اوست.

یا اکنون تامینا را (که شامل پذیرایی با قهوه و یا ارائه گوش مجانی است) چون کلکی شناور بر آب تصور می‌کنم، تامینا در آن نشسته و به پشت سر، فقط به پشت سر نگاه می‌کند.

این اواخر با نومیدي متوجه شده‌ام که گذشته دارد پیوسته کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شود. تنها چیزی که از شوهر برایش مانده، عکس گذرنامه‌اوست. عکسهای دیگر، در آپارتمان توقیف شده‌شان در پراگ جا می‌ماند. هر روز عکس تمام رخ بدقیافه و بلبله گوش شوهرش را (که درست مثل عکس یک جنایتکار است) نگاه می‌کند. تصویر خوبی نیست. هر روز مدتی را در نوعی از تمرین معنوی می‌گذرانند. سعی می‌کند شکل نیمرخ او، یک چهارم رخ او و بعد یک هشتم رخ او را به یاد بیاورد، خطوط بینی و چانه او را بررسی می‌کند و هر روز از جاهای گنگ تازه‌ای که حافظه‌اش در تشخیص آنها لنگ می‌ماند، وحشت می‌کند.

در خلال این تمرینها سعی می‌کرد پوست او، رنگ آن و تمام عیبهای کوچکش را به یاد بیاورد: زگیلهای کوچک، برآمدگیها، لکه‌ها، حالتها. کاری دشوار و تقریباً ناممکن بود. رنگهایی که حافظه‌اش به کار می‌برد غیرواقعی بود. نمی‌توانستند درباره پوست انسان حق مطلب را به جا بیاورند. در نتیجه، فن خاصی برای فراخواندن او در ذهن پرورش داد. هروقت در مقابل مردی می‌نشست از سر او به عنوان اسکلت فلزی مجسمه‌سازی استفاده می‌کرد. تمام حواس خود را روی او متمرکز می‌کرد و در درون ذهن، طرح و قالب چهره او را دوباره می‌ساخت، رنگ بشره را تیره می‌کرد، کک مک و زگیلهایی به آن می‌افزود، اندازه گوشها را کوچکتر

می‌کرد، و به چشمها رنگ آبی می‌زد.

اما تمام تلاشهایش بالاخره به این نتیجه می‌رسید که تصویر شوهرش برای همیشه ناپدید شده‌است. وقتی تازه با هم آشنا شده بودند، مرد از او خواسته بود گزارش زندگی روزانه هر دویشان را در دفتری بنویسد. (مرد ده سال از او بزرگتر بود و می‌دانست که حافظه انسان تا چه حد ممکن است ضعیف باشد.) تامینا ابتدا سرپیچی کرد و گفت چنین کاری عشقشان را مسخره خواهد کرد. مرد را بیش از آن دوست می‌داشت که بپذیرد آنچه فراموش نشدنی‌اش می‌پندارد ممکن است به بونه فراموشی سپرده شود. البته سرانجام خواسته او را انجام داد، اما بدون شور و شوق. دفترچه‌ها این را نشان می‌داد: تعداد صفحات نانوشت بسیار بود و نوشته‌ها هم ناقص و پاره پاره بود.

۵

یازده سال با شوهرش در بوهم زندگی کرده بود، و یازده دفتر یادداشت نزد مادرشوهرش بر جا گذاشته بود. کمی پس از مرگ شوهرش دفتر یادداشتی خرید و آن را به یازده بخش تقسیم کرد. توانسته بود بسیاری از رویدادها و موقعیتهای نیمه فراموش شده را بازسازی کند، اما نمی‌دانست آنها را کجا وارد کند. حس زمان شناسی خود را بکلی از دست داده بود.

بنابراین اولین کاری که می‌خواست بکند به یاد آوردن خاطراتی بود که می‌شد از آنها به عنوان نقطه‌های عطف جریان زمان استفاده کند و چارچوبی اصلی برای گذشته‌ای که در حال باز آفریدن آن بود فراهم آورد. برای مثال، تعطیلاتشان. قاعدتاً می‌بایست یازده بار به تعطیلات رفته باشند، اما فقط نه تایی آنها را توانست به یاد بیاورد. دو تعطیلی به

گونه‌ای باز نیافتنی از یاد رفته بود.

سعی کرد هر یک از آن‌ها تعطیلی بازسازی شده را در یکی از یازده بخش دفترچه‌اش وارد کند. اما این کار را فقط در مورد مواقعی می‌توانست با خاطر جمعی انجام بدهد که رویدادهای غیرعادی در طول سال اتفاق افتاده بود. سال ۱۹۶۴ مادر تامینا مرده بود، و یک ماه دیرتر از معمول، چند هفته حزن‌آور را در تاتراس گذرانده بودند. و می‌دانست که سال بعد به بلغارستان، به کنار دریا رفته بودند. تعطیلات سالهای ۱۹۶۸ و ۱۹۶۹ را نیز به یاد داشت، زیرا آخرین تعطیلاتشان در چکسلواکی بود.

گرچه کارش (سوای وقایع‌نگاری) در زمینه بازسازی بیشتر تعطیلاتشان به نسبت خوب بود، اما وقتی نوبت پرداختن به کریسمس‌ها و تعطیلات سال نو می‌رسید بکلی گیج می‌شد. از یازده کریسمس، فقط دو کریسمس، و از دوازده شب سال نو پنج تا را توانست به یاد بیاورد.

همچنین سعی کرد تمام نامه‌های خودمانی را که شوهرش روی او گذاشته بود به یاد بیاورد. مرد فقط در یکی دو هفته اول تامینا را به نام واقعیش صدا زده بود. مهربانیش مثل ماشین تولید نامه‌های نوازشگرانه بود. به محض اینکه این نامه‌ها کهنه به نظر می‌رسید، برایش نام تازه‌ای می‌ساخت. در طول دوازده سالی که با هم بودند بیست سی تا از این اسمها داشت و هر یک متعلق به دوره خاصی از زندگیشان بود.

اما حالا چگونه می‌تواند زنجیر گمشده میان یک اسم خودمانی و ریم زمان را بازسازی کند. تنها در موارد نادری کامیاب می‌شود. برای مثال، می‌تواند روزهای بعد از مرگ مادرش را به یاد بیاورد، شوهرش نام او را (نام او را در آن زمان و در آن لحظه) با چنان ابرامی در گوشش زمزمه می‌کرد که گویی می‌خواست او را از رؤیا به در آورد. آن نام را کاملاً به یاد

می‌آورد، و می‌تواند با اطمینان خاطر در بخش مربوط به سال ۱۹۶۴ وارد کند. اما تمام نامه‌های دیگر رها و دیوانه‌وار، چون پرندگانی که از مرغدانی فرار کرده‌اند، بیرون از زمان پرواز می‌کنند. از این رو چنین سرسختانه می‌خواهد بسته دفترچه‌های یادداشت و نامه‌ها را نزد خود بازگرداند.

البته می‌داند که چیزهای ناگوار بسیاری - روزهای ناراضی، دعوا، حنا ملال و بیزاری - در دفترچه‌ها هست. اینها اما اهمیتی ندارند. هیچ آرزو ندارد که گذشته را به شعری تبدیل کند، می‌خواهد پیکر گمشده گذشته را به آن بازگرداند. نه جاذبه زیبایی، که میل به زندگی ناگزیرش می‌کند.

روی کلکی نشسته‌است، به پشت سر، فقط به پشت سر نگاه می‌کند. تمامی وجودش چیزی بیش از آنچه از دور، در پشت سر می‌بیند نیست. و همزمان با واپس رفتن، ناپدید شدن و تجزیه شدن گذشته‌اش، وجود تامینا شروع به واپس رفتن و درهم برهم شدن می‌کند.

آرزو دارد دفترچه‌ها را ببیند تا بتواند قالب بیدوام و شکننده رویدادها را در دفترچه جدید پُر کند، به آن دیوارهایی بدهد، از آن خانه‌ای بسازد که بتواند در آن زندگی کند. زیرا اگر بنای خاطراتش چون چادری ناستوار فرو بریزد، تنها چیزی که برای تامینا باقی خواهد ماند، زمان حال است، این نقطه نامرئی، همین چیز بی‌اهمیتی است که آهسته به سوی مرگ می‌رود.

۶

پس چرا برای خواهش از مادر شوهرش در مورد فرستادن بسته مدتی چنین طولانی صبر کرد؟

مکاتبه با کشورهای خارجی از زیر دست پلیس مخفی چکسلواکی

می‌گذرد، و تامینا نمی‌خواست به فکر فضولی مقامهای پلیس در زندگی خصوصیش تسلیم بشود. بعلاوه، نام شوهرش (که هنوز نام او بود) به طور قطع هنوز در لیست سیاه باقی مانده بود، و پلیس همیشه مواظب هر مدرکی در ارتباط با زندگی مخالفان، حتا مخالفان مرده خویش است. تامینا در این مورد ایداً اشتباه نمی‌کرد: پرونده‌های پلیس تنها ادعای ما در باب جاودانگی‌اند.

به عبارت دیگر، بیبی تنها امید اوست، و برای حفظ رابطه دوستانه‌اش با او هر کاری خواهد کرد. بیبی می‌خواهد باناکا را ببیند. تامینا فکر می‌کند که باید دست کم با طرح کلی یکی از کتابهای او آشنا بشود. گاه در خلال گفتگوهایشان باید با عبارتی از قبیل «آه، بله، درست همان طور است که در کتابتان مطرح کرده‌اید!» یا «می‌دانید، شما عیناً مثل شخصیت‌های اثرتان هستید»، به میان برود. تامینا می‌داند که بیبی حتا یک کتاب هم در آپارتمانش ندارد و مطالعه حوصله او را تا سرحد گریه سر می‌برد. باید دریابد که باناکا درباره چه موضوعی می‌نویسد و خود را برای گفتگو با او آماده کند.

احتمالاً هوگو، یکی از مشتریان همیشگی کافه چیزهایی می‌داند. در حالی که فنجان قهوه را جلوی او می‌گذاشت پرسید «باناکا را می‌شناسید؟» هوگو دهان بدبویی داشت، اما از جهات دیگر به نظر تامینا کاملاً خوش سیما بود: آرام، خجول، و پنج شش سال جوانتر از او بود. هفته‌ای یک بار به کافه می‌آمد و وقت خود را میان مرور حریصانه کتابهایی که با خود می‌آورد و دید زدن حریصانه تامینا که پشت بار می‌ایستاد، تقسیم می‌کرد.

گفت «بله، او را می‌شناسم.»

«آیا می‌توانید موضوع یکی از کتابهایش را برایم بگویید؟» هوگو گفت «ببینید، تامینا، هرگز هیچکس هیچیک از آثار او را نخوانده است. دست کم، تاکنون هیچکس تأیید نکرده که آثار او را خوانده است. او یک نویسنده درجه دو، درجه سه، درجه ده است، و همه این را می‌دانند. حرفم را باور کنید، باناکا چنان اسیر آوازه خودش شده است که نسبت به کسانی که کتابهایش را می‌خوانند هیچ احساسی به جز تحقیر آنها ندارد.» تامینا از تلاش برای گیر آوردن کتابهای او صرف نظر کرد، اما همچنان کوشید ترتیب ملاقاتی را با او بدهد، هرازگاهی آپارتمان خود را، که در طول روز خالی بود، به یک دختر جوان ژاپنی به نام جوجو برای وقت گذرانی با یک استاد فلسفه عاریه می‌داد. استاد باناکا را می‌شناخت، تامینا از دلدادگان قول گرفت روزی که بیبی به آنجا می‌آمد او را بیاورند.

وقتی بیبی از جریان باخبر شد، این گونه واکنش نشان داد «شاید باناکا خوش قیافه باشد و زندگی تو بالاخره روبه‌راه بشود.»

۷

درست است. [زندگی جسمی تامینا از هنگام مرگ شوهرش خالی بود] نه به لحاظ قیود اخلاقی. در واقع، وفاداری نسبت به گور به نظرش بسیار خنده‌دار می‌آمد و مسلماً هرگز درباره آن لاف نمی‌زد. اما هر وقت خودش را در حال آماده شدن در برابر مردی مجسم می‌کرد و (اغلب چنین چیزی را مجسم می‌کرد) صورت شوهرش را می‌دید. می‌دانست در چنین مواقعی صورت او را می‌بیند، می‌دانست که صورت و چشمهای او را می‌بیند که دارند تماشايش می‌کنند.

تصور بی پرو پایی بود، حماقت محض بود، و خودش این را می دانست. نه به زندگی پس از مرگ روح شوهرش اعتقاد داشت و نه فکر می کرد در صورتی که عشقی پیدا کند به خاطره او بیحرمتی می کند. اما کاریش نمی توانست بکند.

گرچه شاید عجیب به نظر بیاید، اما حتا به ذهنش خطور کرد که اگر در زمان حیات شوهرش به او بیوفایی کرده بود، این کار برایش به مراتب آسانتر می بود. مرد خوشبخت، موفق و فعال بود؛ تاملات احساس می کرد که خودش بسیار ضعیفتر از او است. همیشه به نظرش آمده بود که حتا اگر سعی کند هم نمی تواند او را اذیت کند.

اما حالا اوضاع و احوال فرق می کرد. حالا کسی را که می توانست از خودش دفاع کند، کسی را که چون کودکی به او وابسته بود اذیت می کرد. او تنها کسی بود که شوهرش در گذشته اش در دنیا داشت، تنها کس!

به همین دلیل بود که به محض اینکه حتا فکر عشق جسمانی نسبت به مرد دیگری در سرش راه می یافت، صورت شوهرش در برابرش ظاهر می شد و همراه با آن اشتیاقی شدید به او و نیز شوقی بسیار به گریستن می آمد.

۸

باناکا زشت بود - تپیی نبود که تمایل زنی را بیدار کند. تاملات برایش جای ریخت و او بسیار محترمانه تشکر کرد. با صحبت درباره کلیات به همه خوش گذشت و بعد باناکا در حالی که لبخند می زد رو به تپیی کرد و گفت «شنیده ام می خواهید کتاب بنویسید. درباره جی؟»

تپیی گفت «خیلی ساده. یک رمان. درباره اینکه دنیا را چگونه می بینم.»

باناکا با لحنی که آشکارا رنگ مخالفت داشت پرسید «رمان؟» تپیی خاطر ناجمع از خود گفت «خب، حتماً هم لازم نیست که رمان باشد.»

باناکا گفت «با این همه، درباره آنچه وارد رمان می شود، درباره تمام شخصیت های آن فکر کنید. آیا واقعاً منظور تان این است که تمام چیزهایی را که باید و شاید، درباره آنها می دانید؟ چه شکلی هستند؟ چگونه فکر می کنند؟ چگونه لباس می پوشند؟ با چه نوع سابقه زندگی وارد داستان می شوند؟ بیایید، قبول کنید. نمی توانید بیشتر از این نسبت به همه اینها سهل انگار باشید.»

تپیی تأیید کرد «حق با شما است. سهل انگاری کرده ام.»

باناکا ادامه داد «می دانید، رمان حاصل تصور بیهوده بشر مبنی بر توانایی شناخت هموعانمان است. اما درباره یکدیگر چه می دانیم؟»

تپیی گفت «هیچ.»

جوجو گفت «درست است.»

استاد فلسفه سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

باناکا گفت «تنها کاری که می توانیم بکنیم، دادن گزارشی درباره خودمان است. هر کار دیگر سوء استفاده از قدرت است. هر کار دیگر دروغ است.»

تپیی با حرارت حرفهای او را تأیید کرد «درست است، واقعاً درست است! نمی خواهم رمان بنویسم، منظورم نوشتن رمان نبود. درست می خواهم همین کاری را که گفتید بکنم: می خواهم درباره خودم بنویسم، گزارشی در مورد زندگی خودم بنویسم. و این واقعیت را پنهان نخواهم کرد که زندگیم کاملاً عادی و معمولی است و تاکنون هیچ اتفاق خاصی برایم

نیفتاده است.»

باناکا لبخند زد «چه فرقی می‌کند؟ به من نگاه کنید، از بیرون که نگاهم می‌کنند، حتا آدم خاصی هم به نظر نمی‌آیم.»

بیبی فریاد زد «درست است! مرا از بیرون ببینید، آدم خاصی به نظر نمی‌آیم. از بیرون! زیرا آنچه ارزش نوشتن را دارد چیزی است که در من، در درونم می‌گذرد و مردم می‌خواهند آن را بخوانند.»

تامینا مرتب فنجانهای چای آنها را پر می‌کرد. و خوشحال بود که آن دو مرد که از بلندای اسطوره‌ای به آبارتمان او فرود آمده بودند، با دوستش مهربان بودند.

استاد فلسفه پپ خود را مک می‌زد، پشت دود پنهان شده بود گویی که از خود شرم داشت.

باناکا گفت «از زمان جویس به این طرف از این واقعیت آگاه شده‌ایم که بزرگترین ماجرای زندگی ما بی‌ماجرایی است. اولیس در تروا جنگید، سوار بر کشتی‌یی که خود هدایتش می‌کرد به وطن رسید، در هر جزیره معشوقه‌ای داشت - نه، این زندگی‌یی نیست که ما می‌کنیم. اودیسه هومر اکنون در درون بشر اتفاق می‌افتد. بشر آن را درونی کرده‌است. جزیره‌ها، دریاها، پریهائی^۱ که فریسمان می‌دهند و ایتاکا^۲ که ما را به سوی خانه فرامی‌خواند - همه تا حد صداهایی در درونمان تنزل کرده‌اند.»

۱. Siren : موجود اسطوره‌ای نیمه‌زن و نیمه ماهی که بنابر اودیسه هومر، ملوانان را با صدای دلکش خود افسون می‌کرد و به گرداب می‌کشاند اولیس در بازگشت به سرزمین خود، ایتاکا، فرمان داد تا او را به دکل کشتی بستند و ملوانان گوش خود را با موم اتیاشند تا دچار افسون سیرن‌ها نشوند - م.

۲. Ithaca, Ithaque. یکی از جزایر یونان باستان، قلمرو فرمانروایی اولیس که بعد از جنگ تروا در راه بازگشت اشتیاق آمیز به آن، سالها رنج و سرگردانی تحمل کرد - م.

بیبی هیجانزده گفت «بله، بله! من هم دقیقاً همین احساس را دارم. آقای باناکا به همین دلیل می‌خواستم از شما بپرسم که چگونه باید به آن پردازم. اغلب احساس می‌کنم که تمام بدنم دارد از فرط میل به بیان خود منفجر می‌شود. می‌خواهد چیزی بگوید. بعضی وقتها به قدری برانگیخته می‌شوم که فکر می‌کنم یا می‌ترکم و یا سخته می‌کنم. آقای باناکا، شما قاعدتاً این احساس را می‌شناسید. دلم می‌خواهد داستان زندگی و احساساتم را بگویم. واقعاً عجیب است. واقعاً عجیب است. اما به محض اینکه می‌خواهم شروع به نوشتن کنم، تمام ایده‌هایم را از دست می‌دهم. بنابراین فکر کردم این حالت باید ناشی از یک مشکل فنی باشد. باید چیزی باشد که شما می‌دانید و من نمی‌دانم. کتابهای شما واقعاً فوق‌العاده‌اند...»

۹

از شنیدن سخنرانی دو سقراطی درباره هنر نوشتن برای زن جوان معافتان می‌کنم. می‌خواهم به جای آن درباره چیز دیگری حرف بزنم. این اواخر با یک تاکسی از این سر تا آن سر پاریس رفتم، راننده پر حرفی نصییم شد. شبها خوابش نمی‌برد. بیخوابی ناچوری داشت. قضیه در زمان جنگ شروع شد. او ملوان بود. کشتیش غرق شد. سه روز و سه شب شنا کرد و بالاخره نجات یافت. چندین ماه بین مرگ و زندگی دست و پا زده بود و با اینکه عاقبت خوب شد اما توانایی خوابیدن را از دست داد. در حالی که لبخند می‌زد گفت «من یک سوم بیشتر از شما زندگی می‌کنم.»

پرسیدم «و در این یک سوم اضافه چکار می‌کنید؟»

جواب داد «می نویسم».

از او پرسیدم چه می نویسد.

داستان زندگیش را می نوشت. داستان مردی را که سه روز در دریا شناکرد، در برابر مرگ ایستاد، قدرت خوابیدن را از دست داد، اما توان زیستن را حفظ کرد.

«برای بچه هایتان می نویسید؟ یک تاریخچه خانوادگی است؟»

خنده تلخی کرد «بچه هایم ذره ای اهمیت نمی دهند. می خواهم آن را به صورت کتاب منتشر کنم. فکر می کنم برای بسیاری از آدمها سودمند خواهد بود».

گفتگویم با راننده ناگهان بینشی درباره ماهیت دلمشغولیهای یک نویسنده به من داد. به این دلیل کتاب می نویسیم که بچه هایمان اهمیت نمی دهند. به آدمهای ناشناس رو می آوریم، زیرا وقتی با همسرمان حرف می زنیم گوشه اش را می بندد.

شاید فکر کنید که راننده تاکسی جنون نوشتن داشته است. اجازه بفرمایید اصطلاحهایمان را بروشنی تعریف کنیم. زنی که روزی یک نامه چهارصفحه ای برای معشوقش می نویسد، جنون نوشتن ندارد، فقط زنی عاشق است. اما دوست من که نامه های عاشقانه اش را زیراکس می کند تا شاید روزی بتواند آنها را چاپ کند - دوست من، جنون نوشتن دارد. شوق نامه نویسی، خاطره نویسی یا نوشتن تاریخچه خانوادگی (برای خود یا برای خانواده بلافصلان) جنون نوشتن نیست؛ شوق نوشتن کتاب (برای پیدا کردن خوانندگان ناشناس) جنون نوشتن است. به این معنا، راننده تاکسی و گوته در شور و برانگیختگی واحدی با هم شریکند. آنچه گوته را از راننده تاکسی متمایز می کند نتیجه آن شور و برانگیختگی است، نه خود

آن.

جنون نوشتن (و سوسه کتاب نوشتن) زمانی بیماری همه گیر می شود که جامعه آنقدر پیشرفت کند که بتواند سه شرط اساسی را فراهم بیاورد: ۱- درجه بالایی از رفاه عمومی که مردم را قادر سازد نیروی خود را صرف فعالیتهای بیهوده بکنند؛

۲- وضعیت پیشرفته ای در زمینه پیدایی واحدهای کوچک اجتماعی به گونه ای که احساس فراگیر انزوای فردی را پدید آورد؛

۳- فقدان شدید تغییرات مهم در زمینه تحولات داخلی کشور (در این مورد، به نظر من فرانسه، کشوری که در آن واقعاً هیچ اتفاقی نمی افتد و درصد نویسندگانش بیست و یک برابر اسرائیل است، تمام این مختصات را دارد. وقتی بیبی ادعا کرد که واقعاً هیچ چیزی را از بیرون تجربه نکرده، کاملاً درست می گفت. این فقدان محتوا، این پوچی و بیهودگی است که به محرکی که او را به سمت نوشتن می راند نیرو می دهد).

اما معلول نوعی از بازگشت به گذشته را به علت انتقال می دهد. اگر انزوای همگانی دیوانگی پدید می آورد، خود دیوانگی همگانی احساس انزوای عمومی را عمق و شدت می بخشد. اختراع چاپ در آغاز کار درک دوجانبه را بالا برد. در عصر جنون نوشتن، نوشتن کتاب تأثیر معکوسی دارد: هرکسی خودش را در نوشتن خود، و نیز در دیواری آینه ای محصور کرده که او را از شنیدن تمام صداهای بیرون محروم می کند.

۱۰

یک روز هوگو در حالی که داشت در کافه خلوت با تامینا حرف می زد، گفت «تامینا، خوب می دانم که شانسی ندارم، بنابراین قول می دهم برای

حرارت و با سرعتی باور نکردنی باز و بسته می‌کردند، انگار در بحثی شرکت داشتند و سعی می‌کردند در تند حرف زدن از یکدیگر سبقت بگیرند. اما منقارها به گونه‌ای مأیوس کننده صامت بودند و کوچکترین صدایی از آنها در نمی‌آمد. شتر مرغها مانند پیغام‌آورانی بودند که پیامشان را از برکرده‌بودند، اما دشمن تارهای صوتی‌شان را بریده‌بود، تا وقتی به هدف می‌رسند فقط بتوانند دهانهایشان را باز و بسته کنند.

تامینا، مسحور به شتر مرغها که با پافشاری هر چه بیشتری حرف می‌زدند خیره شد. وقتی او و هوگو ترکشان کردند در امتداد نرده‌ها دنبال آنها دویدند، هنوز منقارهایشان را باز و بسته می‌کردند و درباره‌ی چیزی به تامینا هشدار می‌دادند، اما درباره‌ی چه چیزی؟ - تامینا این را نمی‌دانست.

۱۱

تامینا در حالی که پاته خود را می‌برید گفت «قضیه به نظرم شبیه قصه‌های ترسناک جن و پری بود. انگار می‌خواستند درباره‌ی موضوع مهمی برایم حرف بزنند. اما درباره‌ی چه موضوعی؟ چه چیزی را می‌خواستند بگویند؟»

هوگو برایش توضیح داد که آن شتر مرغها خردسالند و تمام شتر مرغهای کوچک همین رفتار را دارند. آخرین باری که به آنجا رفته‌بود همین شش شتر مرغ به طرف نرده‌ها دویده و منقارهای صامتشان را باز کرده‌بودند.

تامینا هنوز عصبی بود «بین، من یک چیزی را در چکسلواکی جا گذاشته‌ام. بسته‌ای حاوی مقداری کاغذ. اگر آن را فرستاده‌بودم احتمالاً پلیس ضبطش می‌کرد. بیبی تابستان امسال به پراگ می‌رود. قول داده که

بازی در نیاورم، اما حاضری یکشنبه با هم شام بخوریم؟»
بسته نزد مادر شوهرش در یک شهر کوچک است و تامینا باید آن را به پدرش در پراگ برساند تا بیبی بتواند آن را بیاورد. در نگاه اول، هیچ چیزی نمی‌تواند آسانتر از این باشد، اما رساندن منظورش به آدمهای پیر و کله شق، زمان و پول زیادی می‌برد. تلفن راه دور گران است و درآمد او بزحمت کفاف اجاره اتاق و غذایش را می‌دهد.

تامینا به یاد آورد که هوگو تلفن دارد، دعوت او را قبول کرد «بسیار خوب.»

هوگو او را سوار اتومبیلش کرد و به رستورانی در حومه شهر برد. وضعیت متزلزل تامینا می‌بایست بازی کردن نقش شهریار فاتح را برای هوگو آسان می‌کرد، اما او در فراسوی پیشخدمت تهیدست، بیگانه و بیوه مرموزی را دید. اعتماد به نفس خود را از دست داد. مهربانی تامینا مثل یک زره، یک لباس ضد گلوله بود. دلش می‌خواست توجه تامینا را به خود جلب کند، اسیرش کند، در ذهنش جای بگیرد!

سعی کرده‌بود برنامه جالبی برای تامینا تدارک ببیند. پیش از رسیدن به مقصدشان جلوی باغ وحشی در محوطه یک قصر ییلاقی زیبا توقف کردند. میان میمون‌ها و طوطیهایی که در برابر برجهای گوتیک قرار داشتند قدم زدند، بجز باغبانی روستایی چهره، که برگهای ریخته را از معابر عمومی جارو می‌زد، هیچکس دیگر آنجا نبود. از کنار گرگ و میمون و ببر گذشتند و به محوطه بزرگ نرده‌داری رسیدند که جایگاه شتر مرغها بود. شش تا بودند. تا تامینا و هوگو را دیدند به طرف آنها دویدند. همه‌شان نزدیک نرده سیمی جمع شدند، گردنهای کشیده‌شان را دراز کردند، خیره شدند، و منقارهای بزرگ و پهنشان را باز و بسته کردند. منقارهایشان را با

بسته را با خود بیاورد و حالا فکر می‌کنم که آن شترمرغا سعی می‌کردند به من هشدار بدهند، بگویند که سربسته بلایی آمده است.»
هوگو می‌دانست که تامینا بیوه است و شوهرش به دلایل سیاسی به ناگزیر جلای وطن کرده بوده است. پرسید «این کاغذها اسناد سیاسی است؟»

تامینا از خیلی وقت پیش متوجه شده بود که باید زندگیش را ساده کند تا برای مردم اینجا قابل درک بشود. توضیح دادن این مطلب که چطور امکان دارد پلیس نامه‌های خصوصی و دفترچه خاطرات را ضبط کند، و این که چرا خودش به همچو چیزهایی اینقدر بها می‌دهد، کار دشوار و پیچیده‌ای بود. بنابراین فقط گفت «درست است. اسناد سیاسی است.»
ناگهان ترس برش داشت که مبادا هوگو بخواهد چیزهای بیشتری درباره اسناد بداند، اما نه چنین نشد. آیا هرگز کسی چیزی از او پرسیده بود؟ بعضی وقتها مردم نظرشان را درباره کشور او برایش می‌گفتند، اما تجربه‌های خود او برای هیچکس جالب نبود.

هوگو پرسید «بیبی می‌داند که بسته حاوی اسناد سیاسی است؟»
تامینا گفت «نه.»

هوگو گفت «خوب است. به او نگو که بسته ارتباطی با سیاست دارد. در آخرین دقیقه می‌ترسد و آن را جا می‌گذارد. تامینا، مردم از همه چیز می‌ترسند. باید کاری کنی که ببینی حتماً فکر کند که آن بسته بکلی بی‌اهمیت و پیش پا افتاده است. مثلاً، نامه‌های عاشقانه‌ات است. دقیقاً همین که می‌گویم. بگو که بسته پر از نامه‌های عاشقانه است.» هوگو حسابی خندید. «نامه‌های عاشقانه! همین! این چیزی است که او را کاملاً تحت تأثیر قرار می‌دهد، چیزی است که می‌تواند درک کند.»

تامینا فکر کرد پس در نظر هوگو نامه‌های عاشقانه چیز بی‌اهمیت و پیش پا افتاده‌ای است. هرگز به ذهن هیچکس خطور نمی‌کند که او ممکن است عاشق کسی بوده و عشق برایش با اهمیت بوده باشد.
هوگو افزود «اگر سفر او به دلایلی عملی نشد، همیشه می‌توانی روی من حساب کنی. خودم می‌روم و آن را برایت می‌آورم.»
تامینا صمیمانه گفت «از تو ممنونم.»

«آن را برایت می‌آورم حتا اگر به زندان بیندازندم.»

تامینا اعتراض کرد «حرف احمقانه زن، امکان ندارد همچو چیزی اتفاق بیفتد.» و بعد سعی کرد به او بفهماند که در چکسلواکی هیچ خطری متوجه توریستهای خارجی نیست. خطر فقط برای خود چکها وجود دارد، که دیگر حتا از این واقعیت حذر هم نمی‌کنند. ناگهان داشت نطقی طولانی و شورانگیز ایراد می‌کرد. زیر و روی کشور را می‌دانست، و می‌توانم به شما بگویم - تمام حرفهایش حقیقت داشت.

یک ساعت بعد گوشی تلفن هوگو را به گوش چسبانده بود. این بار هم با مادر شوهرش اقبالی بیش از دفعه پیش نداشت. «شماها هرگز هیچ کلیدی به من ندادید! همیشه همه چیز را از من پنهان می‌کردید! چرا دوباره تمام آن خاطرات بد را پیش می‌کنی؟»

اگر خاطرات تامینا برایش اینقدر اهمیت دارند پس چرا به چکسلواکی بر نمی‌گردد؟ مهاجرانی که بعد از سال ۱۹۶۸ کشور را به طور غیر قانونی ترک کرده‌اند مورد عفو قرار گرفته‌اند و به آنها اصرار می‌شود که به کشور بازگردند. تامینا از چه می‌ترسد؟ مسلماً بی‌اهمیت‌تر از آن است که خطری

متوجه او بشود!

بله، می‌تواند بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای بازگردد. و با این حال نمی‌تواند. در وطن همه به شوهرش خیانت کرده بودند. می‌ترسد که اگر بازگردد خودش هم به او خیانت کند.

وقتی او را از پله‌های نردبان پایین و پایینتر کشیدند و عاقبت هم اخراجش کردند هیچکس از او حمایت نکرد. حتا دوستانش. البته تامینا می‌دانست که آنها در ته دل با او هستند و فقط ترس مانع از بیان طرفداریشان می‌شود. ولی همین همدلی واقعی با او باعث می‌شد که از ترس خودشان بیشتر شرمیده شوند، و هرگاه در خیابان به او برمی‌خوردند وانمود می‌کردند که او را ندیده‌اند. زن و شوهر هر دو حضور ذهن پیدا کردند، از مردم دوری کردند تا مانع از شرمیده شدن آنها از خودشان بشوند. پس از چندی احساس کردند مثل جذامیها شده‌اند. وقتی از چکسلواکی فرار کردند همکاران سابق شوهرش بیانه‌ای عمومی منتشر کردند و در آن به شوهرش افترا زدند و محکومش کردند. آشکارا فقط به این دلیل چنین کاری کردند که مانند او کارشان را از دست ندهند. آنها این کار را کردند و شکافی که بدین ترتیب میان خودشان و دو مهاجر به وجود آوردند شکافی بود که تامینا آرزو می‌کرد دیگر هرگز از روی آن رد نشود. اولین روز بعد از فرارشان، وقتی در مهمانخانه کوچکی در منطقه آلب از خواب بیدار شدند و پی بردند که تنها هستند و از دنیایی که تا آن زمان تمام زندگیشان بود جدا شده‌اند تامینا احساس آرامش و آزادی کرد. آنها در کوهستان تنهایی بیحد و حصری داشتند. سکوتی باور نکردنی احاطه‌شان کرده بود. این برای تامینا هدیه‌ای نامنتظر بود و ناگهان دریافت که اگر شوهرش برای فرار از تعقیب و آزار مجبور به ترک چکسلواکی

شده‌است، خودش هم می‌بایست آنجا را ترک می‌کرد تا سکوت را پیدا کند، سکوت برای شوهرش و برای خودش، سکوتی برای عشق. وقتی شوهرش مرد، دچار هجوم شدید دلتنگی برای وطن و دور افتادگی از کشوری شد که آثار ده سال زندگی مشترکشان در همه جای آن باقی مانده بود. در جریان آن پیدایش ناگهانی و بی‌اختیار عاطفه خبر مرگ شوهرش را برای ده نفر از دوستانش فرستاد. حتا یک جواب هم دریافت نکرد.

یک ماه بعد در سفری به کنار دریا تمام پولی را که بزحمت اندوخته بود خرج کرد. لباس شنایش را پوشید و تمامی محتوی یک شیشه کوچک قرصهای آرامبخش را بلعید. بعد تا دور دست دریا شنا کرد. فکر می‌کرد که قرصها بسیار خسته‌اش می‌کنند و در آب فرو می‌رود. اما آب سرد و حرکات و ضربات نیرومند او (شناگر درجه یکی بود) مانع از به خواب رفتن او شد، و از قرار قرصها ضعیفتر از آن بود که انتظار داشت.

دوباره تا ساحل شنا کرد. به اتاقش رفت و بیست ساعت تمام خوابید. وقتی بیدار شد احساس راحتی و آرامش کرد. تصمیم گرفت در سکوت و برای سکوت زندگی کند.

۱۳

تلویزیون بیبی نور نقره‌ای آبی خود را روی تامینا، جوجو، بیبی، و شوهر او، فروشنده سیاری که دیروز از سفر چهار روزه‌ای بازگشته بود می‌پاشید. اتاق به طور مبهمی بوی ادراک می‌داد. روی صفحه تلویزیون صدای یک اجراکننده برنامه از صاحب یک کله بزرگ، گرد، پیر و طاس سسوال تحریک کننده‌ای کرد «در خاطراتشان اعترافات عاشقانه

تکانه‌نده‌ای وجود دارد.»

یک برنامه معمولی تلویزیونی بود که در آن اجراکننده، با گروهی از نویسندگان که کتابهایشان هفته پیش منتشر شده بود گفتگو می‌کرد. سر بزرگ طاس با حالتی از خود راضی لبخند زد «تکانه‌نده؟ خیر، به هیچ وجه. حساب دو دوتا چهار تاست و بس. خودتان حساب کنید. اولین باری که رابطه جنسی داشتم پانزده سالم بود.» - سرگرد و پیر مغرورانه به یک یک اعضای گروه نگاه کرد «درست است، پانزده سالم بود. حالا شصت و پنج سال دارم. این یعنی نیم قرن زندگی جنسی.» تمام حاضران در اتاق به جز تامینا به گونه‌ای جدی سر خود را به نشانه تأیید تکان دادند.

۱۴

بوی ادراک در اتاق مجاور شدیدتر بود. دختر بیبی آنجا خوابیده بود. تامینا زمزمه کرد «می‌دانم که با هم قهر هستید، اما راه دیگری برای گرفتن آن ندارم. فقط باید به آنجا بروی و بسته را از او بگیری. اگر نتوانست کلید را پیدا کند، مجبور ش کن که کشور را بشکنند. بعضی چیزهایی که متعلق به من است نزد اوست. نامه‌ها. حق دارم آنها را پس بگیرم.» «تامینا، خواهش می‌کنم مجبورم نکن که با او حرف بزنم.» «خواهش می‌کنم همکاری کنید و این کار را برای من بکنید، این کار را می‌کنید، پدر؟ مادر شوهرم از شما می‌ترسد، جرئت نه گفتن به شما را ندارد.» «می‌دانی چیست؟ اجازه بده اگر دوستانت به پراگ آمدند کت پوست را به آنها بدهم تا برایت بیاورند. آن مهمتر از یک دسته نامه قدیمی و کهنه

است.»

«اما من کت پوست نمی‌خواهم. تنها چیزی که می‌خواهم آن بسته است!»

پدرش گفت «بلندتر حرف بزن! صدايت را نمی‌شنوم» اما دخترش عمداً آهسته حرف می‌زد. نمی‌خواست که بیبی بشنود دارد به زبان چک حرف می‌زند و تلفن راه دوری می‌زند که او باید هزینه‌اش را بپردازد و لحظه به لحظه‌اش گران تمام می‌شود.

«من بسته را می‌خواهم، نه کت شما را!»

«هنوز چیزهای مهم را تشخیص نمی‌دهی.»

«ببینید پدر، این تلفن بشدت گران است. به دیدن او بروید. خواهش

می‌کنم.»

پیش بردن مکالمه دشوار بود. پدر تامینا دائم از او می‌خواست حرفهایش را تکرار کند، و لجوجانه از رفتن به دیدن مادر شوهر او امتناع می‌کرد.

سرانجام پیشنهاد کرد «چرا به برادرت تلفن نمی‌کنی؟ از او خواهش کن که به دیدن مادر شوهرت برود. می‌تواند بسته را برای من بیاورد.»

«اما او اصلاً مادر شوهرم را نمی‌شناسد!»

پدرش خندید «دقیقاً همین طور است. اگر او را می‌شناخت فکر رفتن به نزد او را هم نمی‌کرد.»

تامینا بسرعت درباره پیشنهاد پدرش فکر کرد. فرستادن برادرش به دیدن مادر شوهر فکر زیاد بدی نبود. برادرش آدم فعال و پرتوانی بود. اما تامینا نمی‌خواست به او تلفن کند. از وقتی به خارج آمده بود حتا یک نامه برای همدیگر ننوشته بودند. برادرش کار پر درآمدی داشت و تنها با قطع

رابطه کامل با خواهر مهاجرش می توانست کار خود را حفظ کند.
«پدر، نمی توانم به او تلفن کنم. آیا می توانی جریان را برایش توضیح بدهی؟ خواهش می کنم، پدر!»

۱۵

پدر ریز نقش و ناخوش احوال بود، و وقتی با تامینا در خیابان راه می رفت، چنان مغرور نشان می داد که گویی دارد بنای یادبود شب بزرگ آفرینش او را به تمام دنیا نمایش می دهد. هیچوقت از دامادش خوشش نیامده بود و دائماً با او سر جنگ داشت. وقتی به تامینا پیشنهاد کرد که کت پوست را (که قاعدتاً از قوم و خویشی به ارث برده بود) برایش بفرستد، بیشتر تحت تأثیر رقابت قدیمی بود تا دلواپسی برای سلامتی دخترش. می خواست تامینا پدر (کت پوست) را به شوهرش (بسته نامه ها) ترجیح بدهد.

تامینا از فکر اینکه سرنوشت بسته اش در دستهای دشمن مادر شوهر و پدرش بود به وحشت افتاد. هر چه بیشتر درباره آن فکر کرد بیشتر دستخوش این احساس شد که غریبه ها دفترها را می خوانند و به نظرش آمد که چشم غریبه ها چون بارانی است که نوشته های روی دیوار سنگی را می شوید و محو می کند. یا نوری است که در برخورد با کاغذ عکاسی که هنوز در درون داروی ظهور نرفته، نقش روی آن را از بین می برد.

دریافت که آنچه به خاطرات نوشته شده اش ارزش و معنا می دهد این است که آنها فقط برای خود او اهمیت دارند. به محض اینکه این خاصیت را از دست بدهند رشته صمیمانه ای که آنها را با چشمهای او پیوند می دهد گسسته خواهد شد و بعد به جای اینکه آنها را با چشمهای خودش بخواند،

مجبور خواهد شد از دیدگاه خوانندگانی بخواند که سندی غیر شخصی را بدقت مطالعه می کنند. آنگاه زنی که آنها را نوشته هويت خود را از دست می دهد و شباهت زننده ای که میان او و نویسنده یادداشتها باقی می ماند چیزی جز تقلید ادبی و هزل نویسی نخواهد بود. نه، اگر آدم دیگری یادداشتهایش را بخواند خودش دیگر هیچوقت نخواهد توانست آنها را بخواند.

به همین دلیل بود که اینقدر بی طاقت شده بود و آرزو داشت هر چه زودتر، دخترها و نامه ها را، پیش از خراب شدن تصویر گذشته ای که در آنها جای داشت، به دست بیاورد.

۱۶

یک روز بیبی به کافه آمد و در بار نشست. گفت «هی، تامینا، برایم ویسکی بیاور.»

بیبی معمولاً قهوه سفارش می داد، و هراز گاهی شراب قرمز پرتغالی می نوشید. سفارش دادن ویسکی نشان می داد که یک چیزیش هست. تامینا در حالی که نوشیدنی را در گیللاس می ریخت پرسید «نویسندگی ات چطور پیش می رود؟»

بیبی نوشیدنی را تمام کرد و در حالی که یکی دیگر سفارش می داد گفت «اگر حال و روزم بهتر بود، بهتر کار می کردم.»

چند مشتری دیگر وارد کافه شدند، و تامینا از همه آنها سفارش گرفت. بعد دوباره پشت بار رفت، ویسکی دوم را به دوستش داد و رفت تا به تازه واردها برسد. وقتی دوباره پشت بار رفت، بیبی به او گفت «از دست دوه کفرم درآمده. هر وقت از سفر برمی گردد دو روز تمام در رختخواب

می ماند. دو روز تمام پیژامایش را عوض نمی کند! آیا این آدم را دیوانه نمی کند؟ و بدترین قسمت قضیه این است که همیشه آماده فلان کار است: ظاهراً نمی تواند این را در کله اش فرو کند که آن کار هیچ معنا و مفهومی برای من ندارد. باید این مردک را ترک کنم. همیشه در فکر تعطیلات احمقانه اش است. با پیژاما در رختخواب دراز می کشد و اطلس جهان نما را باز می کند. اول می خواست به پراگ برود. بعد قضیه رفتن به پراگ منتفی شد. حالا کتابی درباره ایرلند پیدا کرده و ایرلند به شوقش آورده است. «تامینا با بغضی در گلو پرسید «منظورت این است که برای تعطیلاتتان به ایرلند خواهید رفت؟»

«ما به ایرلند می رویم؟ ما هیچ جا نمی رویم. من همین جا می مانم و می نویسم. از جایم تکان نخواهم خورد. احتیاجی به او ندارم. او هم ذره ای به من علاقه ندارد. خب، من دارم می نویسم، اما او، فکر می کنی که حتا از من می پرسد که دارم چی می نویسم؟ تازه متوجه شده ام که حرفی برای گفتن به یکدیگر نداریم.»

تامینا می خواست بگوید «به این ترتیب دیگر نخواهید رفت»، اما بغضش بیشتر شد و نتوانست حرف بزند.

تامینا دوباره شروع کرد به فکر کردن درباره اینکه آیا باید از بیبی درباره سفرش به پراگ سؤال بکند یا نه؟ اما سؤالی زائد بود. جوابش را خیلی خوب می دانست، کاملاً معلوم بود: بیبی هیچوقت به پراگ نخواهد رفت. سر و کله همسر صاحب کافه از آشپزخانه پیدا شد و به بیبی لبخند زد. در حالی که با او دست می داد، پرسید «حالتان چطور است؟»

بیبی گفت «آنچه به آن نیاز داریم یک انقلاب است. باید یک اتفاقی بیفتد. یک چیزی باید همین دورو برها اتفاق بیفتد.»

آن شب تامینا خواب شتر مرغا را دید. همانجا بودند، کنار نرده ایستاده بودند، از دور با او پیچ می کردند. تامینا از آنها ترسید. نمی توانست تکان بخورد. هیپنوتیزم شده بود و تنها کاری که می توانست بکند تماشای متغایرهای بیصدای آنها بود. لبهای خود را محکم به هم فشرد. یک حلقه طلا در دهانش بود. و او نگران حفظ آن بود.

۱۷

چرا او را با حلقه ای طلایی در دهان مجسم می کنم؟ این را هیچ کاریش نمی توانم بکنم. او را درست همین طوری می بینم. و ناگهان مطلبی که زمانی خوانده ام دوباره به ذهنم باز می گردد: «صدایی لطیف، صاف و شیرین، چونان صدای افتادن حلقه طلا در حوضی نقره ای.»

توماس مان موقعی که هنوز بسیار جوان بود داستان ساده و جذابی درباره مرگ نوشت. در داستان او مرگ زیباست، همان قدر که برای آنهایی که در نوجوانی رؤیای آن را در سر می پروراندند، وقتی که هنوز همچون صدای آبی فام مکانهای بس دور، غیر واقعی و فریبده است زیباست.

مرد جوانی که سخت بیمار است در ایستگاه ناشناسی از قطار پیاده می شود. در شهر کوچک که نام آن را نمی داند قدم می زند و در خانه پیرزنی که پیشانش پر از آکنه است اتاقهایی می گیرد. نه، نمی خواهم به آنچه در اتاقهای کرایه ای می گذرد بپردازم. فقط می خواهم یک رویداد بی اهمیت مجرد را دوباره فراخوانم: مرد بیمار در حالی که در اتاق جلویی راه می رفت احساس کرد که «در میان صدای قدمهایش، صدای دیگری را از هر دو اتاق مجاور می شنود - صدایی لطیف، صاف و شیرین - اما شاید

این فقط خیال بیهوده‌ای بود. با خود فکر کرد، چونان صدای افتادن حلقه طلا در حوضی نقره‌ای...»

آن رویداد صوتی بی‌اهمیت هرگز در داستان پرورانده نمی‌شود و درباره‌اش توضیحی داده نمی‌شود. از نظر رعایت صرف حادثه، می‌شد این بخش را بی‌آنکه بافت اصلی داستان لطمه ببیند، حذف کرد. صدا بسادگی اتفاق افتاد؛ به خودی خود؛ همین جوری.

فکر می‌کنم توماس مان آن صدای «لطیف، صاف و شیرین» را برای خلق سکوت نواخت، سکوتی که برای گوش‌پذیر کردن زیبایی (زیرا مرگی که درباره آن حرف می‌زند مرگ زیبایی بود) به آن نیاز داشت و زیبایی اگر بناست که درک کردنی باشد، به یک حداقل درجه سکوت نیاز دارد (معیاری تام و تمام که اتفاقاً صدای افتادن حلقه طلا در حوض نقره‌ای است).

(بله، می‌دانم. اصلاً نمی‌دانید که درباره چی دارم حرف می‌زنم. زیبایی دیر زمانی است که نیست و نابود شده است. زیر پای غوغایی که مدام با آن زندگی می‌کنیم - غوغای حرف و سخن، غوغای اتومبیلها، غوغای موسیقی، غوغای علامتها - فرو افتاده است. به ژرفی قاره اتلانتیس غرق شده است. تنها چیزی که از آن باقی مانده لفظ آن است که سال به سال روشنی و وضوح خود را از دست می‌دهد.

تامینا اول بار آن سکوت را (که به اندازه قطعه شکسته‌ای از مجسمه مرمرینی از قاره غرق شده اتلانتیس گرانها بود) هنگامی شنید که پس از فراز از چکسلواکی در آن مهمانخانه در عمق جنگلهای آلپ از خواب بیدار شد. دوم بار هنگامی آن را شنید که با معده‌ای پر از قرصهای آرامبخش که به جای مرگ برایش آرامشی نامنتظر به همراه آوردند، در دریا شنا می‌کرد.

می‌خواهد با بدنش و با درونش آن سکوت را به چنگ بیاورد. از این روست که او را در رؤیایش می‌بینم که با حلقه‌ای طلا در دهانی کاملاً بسته جلوی نرده سیمی ایستاده است.

جلوی شش گردن دراز با سرهایی کوچک و منقارهایی پهن که بیصدا باز و بسته می‌شوند ایستاده است. آنچه را می‌گویند ملتفت نمی‌شود. نمی‌داند که آیا دارند تهدیدش می‌کنند، هشدارش می‌دهند، درخواستی دارند، یا گدایی می‌کنند. و چون نمی‌داند بسیار مضطرب می‌شود. می‌ترسد بلایی به سر حلقه طلا (این پنجه موافق سکوت) بیابد و آن را محکم در دهان نگه می‌دارد.

تامینا هرگز نخواهد دانست که آنها برای گفتن چه چیزی به سراغش آمده بودند. اما من می‌دانم. آنها برای هشدار دادن، سرزنش کردن و یا تهدید کردن او نیامده بودند. اصلاً غم او را نداشتند. آنها، یک به یک، آمده بودند تا درباره خودشان با او حرف بزنند. آمده بودند از خوردو - خوراکشان، خوابیدنشان، دیدنشان به سوی نرده و آنچه در آن سوی نرده می‌بینند بگویند. آمده بودند بگویند که در آن سوی نرده‌ها زنی را دیده‌اند که شال بافتنی روی سرش بسته بود. بگویند که چگونه شنا می‌کنند، چگونه بیمار می‌شوند، و بعد چگونه حالشان خوب می‌شود. از جوانی‌شان بگویند، از آن روزی بگویند که یک گونی علف خوردند. آنها روبروی تامینا ایستاده‌اند و ماجراهایشان را برای او تعریف می‌کنند، و همه‌شان در عین حال، حالتی جنگجو، متجاوز و پافشار دارند، زیرا چیزی مهمتر از آنچه می‌خواهند برای او بگویند وجود ندارد.

چند روز بعد سروکلۀ باناکا، مست لایعقل، در کافه پیدا شد. روی یکی از چارپایه‌های بار نشست. دو دفعه از روی چارپایه پایین آمد، دو دفعه روی آن نشست. کالوادوس سفارش داد، و بعد سرش را روی پیشخوان گذاشت. تامینا متوجه شد که دارد گریه می‌کند.

از او پرسید «چی شده آقای باناکا؟»

باناکا با چشمهای اشکبار به او نگاه کرد، و سینۀ خود را نشان داد «من هیچم، می‌فهمید؟ هیچم، اصلاً وجود ندارم!»

آنگاه به توالی مردانه رفت و از همانجا، بی آن که صورتحساب را بپردازد، بیکراست بیرون رفت.

وقتی تامینا جریان را برای هوگو تعریف کرد، هوگو یک صفحه روزنامه حاوی چند نقد کتاب، از جمله یادداشت کوتاهی درباره آثار باناکا را به او نشان داد - چهار سطر ریشخند و استهزاء.

آن قسمت باناکا که به سینۀ خود اشاره می‌کند و از غم هستی فریاد می‌زند، سطری از دیوان غربی - شرقی گوته را به یاد می‌آورد: «آیا بشر هنگامی زنده است که دیگران زنده‌اند؟» رمز و راز اعتقاد نویسنده در عمق پرسش گوته نهفته است. فرد از طریق کتاب نوشتن به دنیایی تبدیل می‌شود (مگر درباره دنیای بالزاک، دنیای جحوف، دنیای کافکا حرف نمی‌زنیم؟) و از آن رو که صفت اصلی دنیا یگانه بودن آن است، وجود دنیای دیگر، اصل هستی مطلق آن را مورد تهدید قرار می‌دهد.

دو کفاش (به شرط اینکه مغازه‌هایشان در یک راسته نباشد) می‌توانند یک عمر با سازگاری و توافق کامل با هم زندگی کنند. اما وقتی که شروع به نوشتن کتابهایی درباره سرنوشت و قسمت کفاشها بکنند، موی دماغ

همدیگر خواهند شد و تازه به حیرت خواهند افتاد که، آیا کفاش هنگامی زنده است که دیگران زنده‌اند؟

تامینا احساس می‌کند که فقط چشمهای یک بیگانه برای از بین بردن ارزش خاطرات خصوصی او کفایت می‌کند، در حالی که گوته فکر می‌کند اگر فردی نتواند به نوشته‌های او چشم بدوزد، همان فرد به کل هستی او - گوته - اعتراض می‌کند. تفاوت میان تامینا و گوته تفاوت میان انسان و نویسنده است.

آدمی که کتاب می‌نویسد یا همه چیز است (دنیایی مجرد برای خودش و برای همه) یا هیچ. و چون هرگز همه چیز به هیچکس داده نمی‌شود، هریک از مایی که کتاب می‌نویسم هیچم. نادیده گرفته شده، حسود و بشدت زخم خورده، آرزوی مرگ همکارانمان را داریم. به این لحاظ همه ما مثل همدیگریم: باناکا، بیبی، گوته، و من.

زاد و ولد سریع جنون نوشتن در میان سیاستمداران، راننده‌های تاکسی، زنان زانو، معشوقه‌ها، آدمکشها، جنایتکاران، فاحشه‌ها، رؤسای پلیس، پزشکان و بیماران به من ثابت می‌کند که هر فردی، بدون استثناء در درون خود حامل استعداد بالقوه نویسندگی است و تمام نوع بشر کاملاً حق دارد که با فریاد «همۀ ما نویسنده‌ایم!» به خیابانها هجوم بیاورد.

دلیلش این است که هر کسی در قبول این واقعیت که نامفهوم و نامرئی در دنیایی متفاوت نابدید خواهد شد دچار تشویش می‌شود، و می‌خواهد پیش از اینکه زیادی دیر بشود خود را به دنیایی از واژه‌ها تبدیل کند.

آن‌گاه که نویسنده درون هر فرد پا به هستی بگذارد (و آن زمان خیلی دور نیست) در راه عصر ناشنوایی و فقدان درک جهانی هستیم.

حالا تنها امیدش هوگو بود. وقتی دوباره به شام دعوتش کرد، با خوشحالی فراوان پذیرفت.

سر میز روبروی یکدیگر نشسته‌اند، و هوگو تنها به یک چیز می‌تواند فکر کند: تامینا همچنان از او فرار می‌کند. او در برابر تامینا اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهد و نمی‌تواند دست به حمله‌ای از روبرو بزند. و هر قدر از بیم تلاش برای بدست آوردن چیزی معمولی و معین بیشتر رنج می‌برد، بیشتر می‌خواهد که جهان، بینهایت نامحدود، بیکرانگی نامحدود را تسخیر کند. مجله‌ای را از جیبش درمی‌آورد، بازش می‌کند، و به تامینا می‌دهد. صفحه‌ای که باز کرده، حاوی مقاله‌ای طولانی است که با اسم او امضا شده است.

هوگو به سخنرانی درازی در سه قسمت درباره‌ی مجله می‌پردازد: درست است که در خارج از محدوده‌ی شهری که زندگی می‌کنند خوانندگان زیادی ندارد اما مجله نظری خوبی است. دست در کاران آن جرئت بیان عقاید خود را دارند و به هرحال موفق خواهند شد. هوگو همچنان حرف می‌زند، واژه‌هایی که به کار می‌برد نشاندهنده‌ی سعی در گستاخ‌نمایی و نمایش قدرت است، به جای واقعیت‌پوچ و بیفایده، سر تا پا شور و حرارت تهاجمی خیالی را دارد.

تامینا در همان حال که هوگو را تماشا می‌کند. شروع به تغییر دادن چهره‌ی او می‌کند. آنچه در آغاز تمرینی معنوی بود حالا به چیزی نه بیش از یک عادت تبدیل شده است. به هیچ نحو دیگری نمی‌تواند به مردی نگاه کند. این کار تلاش زیادی می‌برد، باید تمام تخیل خود را بسیج کند، اما چشمهای قهوه‌ای هوگو ناگهان واقعاً آبی می‌شوند. تامینا چشم در

چشمهای او می‌دوزد. برای ممانعت از نیست و نابود شدن آبی، باید با تمام قوا به آن خیره شود.

هوگو نگاه خیره را دلسردکننده می‌یابد، پس با شدت و حدت بیشتری لفاظی می‌کند. خط موهایش در قسمت شقیقه‌ها بتدریج عقب می‌رود، تا اینکه در جلو فقط سه گوشه کوچکی مو باقی می‌ماند که به طرف پایین برمی‌گردد.

«همیشه انتقادهایم را متوجه غرب کرده‌ام، اما بیعدالتی اینجا در میان ما باعث می‌شود که به اشتباه در مورد کشورهای دیگر اغماض کنیم. تامینا، به یاری تو، به یاری تو، تازه متوجه شده‌ام که مسئله قدرت همه جا، در کشور تو و در کشور ماها، در شرق و غرب یک جور است. باید هوشیار باشیم و یک نوع از قدرت را جایگزین نوع دیگر آن نکنیم؛ باید با اصل قدرت، در همه جا مبارزه کنیم.»

بوی بد دهان هوگو که روی میز به طرف او متمایل شده بود تمرکز تامینا را به هم زد. بار دیگر پیشانی‌اش پر از انبوه موهای درشت و مجعد شد. او اما همچنان به حرف زدن درباره‌ی اینکه تامینا باعث شده بود همه چیز را بفهمد ادامه داد.

تامینا حرف او را قطع کرد «منظورت چیست؟ هیچوقت حتا حرف این موضوع را هم نزدیم.»

در آن مرحله، فقط یکی از چشمهای آبی هوگو باقی مانده بود، و حتا آن هم داشت آهسته آهسته قهوه‌ای می‌شد.

«لازم نبود چیزی به من بگویی. کافی بود به تو فکر کنم.»

پیشخدمت خم شد تا اولین دور غذایشان را روی میز بگذارد.

تامینا در حالی که مجله را در کیفش می‌تپاند گفت «به خانه که برسم

می خوانمش.» و افزود «بیبی به پراگ نخواهد رفت.»

هوگو گفت «می دانستم که نمی رود. اما نگران نباش، تامینا. قولم را به یاد بیاور. من به خاطر تو خواهم رفت.»

۲۰

خبرهای خوشی برایت دارم: با برادرت صحبت کردم، و او همین شب به خانه مادر شوهرت می رود.»

«واقعاً؟ همه چیز را برایش توضیح دادی؟ به او گفתי که در صورتی که مادر شوهرم نتوانست کلید را پیدا کند، باید به زور کتو را باز کند؟»

وقتی تامینا گوشی تلفن را گذاشت، سر مست بود.

هوگو پرسید «خبر خوش؟»

در حالی که سرش را به نشانه تأیید تکان می داد، گفت «بله،»

هنوز می توانست در گوشه‌های صدای پدر، صدای شاد و پر انرژی او را بشنود. با خودش گفت که درباره پدرش بدگویی کرده است.

هوگو از جا بلند شد و به طرف بار رفت. دو گilas کوچک برداشت و در آنها ویسکی ریخت. «تامینا، هر وقت که بخواهی می توانی از آپارتمان من به پراگ تلفن کنی. تنها حرفی هم که می توانم بزنم همان است که پیشتر گفتم. حتا با اینکه می دانم هرگز تسلیم من نخواهی شد، باز به تو علاقه دارم.»

فقط برای اینکه به خودش ثابت کند که می تواند رو در روی این زن دست نیافتنی بایستد و حرفهای خاصی را بزند، خود را وادار کرد بگوید «می دانم که هرگز تسلیم من نخواهی شد» (هر چند این جمله را با احتیاطی تمام در شکل منفی ادا کرد) و تا حدی احساس بیباکی و بی

پروایی کرد.

تامینا ایستاد و برای گرفتن گilas از دستهای هوگو به طرف او رفت. داشت به برادرش فکر می کرد: گرچه با هم قهر بودند. اما هنوز همدیگر را دوست داشتند و همچنان مشتاق کمک کردن به یکدیگر بودند.

هوگو گفت «به امید اینکه همه چیز روبراه بشود!» و گilasش را تا ته سرکشید.

تامینا نیز ویسکی خود را نوشید، و گilasش را روی میز گذاشت. آمد که برگردد و روی صندلیش بنشیند که هوگو دستهایش را روی شانه او گذاشت.

هیچ واکنشی برای جلوگیری از او نشان نداد، فقط سرش را برگرداند. دهانش کج شد، پیشانی‌اش درهم رفت.

هوگو بی آنکه بداند چگونه این اتفاق افتاد، او را در آغوش گرفته بود. او از گستاخی خودش ترسید و در صورتی که تامینا او را از خود می راند، فرمان پذیرانه خودش را کنار می کشید و عملاً از او معذرت می خواست. اما تامینا او را از خود نراند، و چهره در هم رفته اش، و سرش که پشت به او کرده بود، هوگو را بشدت به هیجان آورد. زنان انگشت شماری که تا آن زمان شناخته بود هرگز واکنش بخصوصی نسبت به نوازشهای او نشان نداده بودند. اگر تصمیم می گرفتند که تسلیم او شوند، آماده می شدند و آرام و تقریباً بی تفاوت صبر می کردند تا ببینند که او با آنها چه می کند. تامینا با درهم کردن خطوط صورت خود به رفتار آن زنهای معنایی داد که هوگو هرگز خوابش را هم ندیده بود. دیوانه وار او را در آغوش گرفت. حالت تهاجم داشت.

اما چرا تامینا از خودش دفاع نکرد؟

حالا سه سال بود که هراس فرار سیدن چنین روزی را داشت. سه سال تمام زیر نگاه خیره آن روز زندگی کرده بود. و حالا، درست همان طور که تصور می کرد فرا رسیده بود. به همین دلیل نخواست از خودش دفاع کند. آن را همانگونه پذیرفت که آدمی، آنچه را اجتناب ناپذیر است می پذیرد. تنها کاری که می توانست بکند برگرداندن سرش بود. اما فایده ای نداشت. تصویر شوهرش، او را که روی برمی گرداند، دور اتاق تعقیب می کرد. تصویری غول آسا از غول زمخت شوهرش بود، شوهری بسیار بزرگتر از آنکه واقعاً بود، اما با این حال همانگونه بود که سه سال تمام مجسمش کرده بود.

۲۱

یک بار، بی آنکه بیهوشش کنند، تحت عمل جراحی کوچکی قرار گرفته بود و در تمام طول جراحی خودش را مجبور به صرف کردن افعال بیقاعده انگلیسی کرده بود. حالا هم همان فن را امتحان می کرد، تمام حواسش را روی دفترها متمرکز کرد، دفترهایی که بزودی صحیح و سالم نزد پدرش خواهند بود و این هوگوی نازنین آنها را برایش باز خواهد آورد...

۲۲

وقتی برادر تامینا به دیدن ماد شوهر او رفت مجبور نشد کشور را به زور باز کند. کثرت باز بود و همه یازده دفتر در آن بود. اما رها و آزاد، نه با ریسمانی بسته شده در بسته ای. نامه ها هم پراکنده و آزاد بودند، انبوهی بی شکل از کاغذها. برادر تامینا هم نامه ها و هم دفترها را در چمدان کوچکی انباشت و آن را به پدرشان تحویل داد.

تامینا تلفنی از پدرش خواهرش کرد که همه را در لفافی بگذارد و آن را به دقت مهر و موم کند و -مهمتر از همه- خواهرش کرد که نه او و نه برادرش حتا یک کلمه از آن را نخوانند.

پدرش تقریباً رنجید و به او اطمینان داد که هرگز، با خواندن چیزی که به او مربوط نیست، خیال پیروی از سرمشق مادر شوهر او را ندارد. اما من می دانم (و تامینا هم می داند) که مناظر خاصی وجود دارند که هیچکس یارای مقاومت در برابر آنها را ندارد - برای مثال صحنه تصادف اتومبیل، و نامه های عاشقانه دیگران.

به این ترتیب نوشته های محرمانه تامینا سرانجام نزد پدرش به امانت گذاشته شد. اما آیا هنوز برای او ارزشی داشت؟ مگر بیش از صد دفعه نگفته بود که چشم غریبه ها مانند بارانی است که نوشته ها را می شوید و از بین می برد؟

باری اشتباه می کرد. بیش از همیشه آرزوی دیدن آنها را داشت، در نظر او حتا با اهمیت تر شده بودند. بر آنها ستم رفته بود و بی عفت شده بودند، بر خودش هم ستم رفته و بی عفت شده بود؛ او و خاطراتش خواهرانی بودند با سرنوشتی مشترک. حتا بیشتر از پیش دوستشان می داشت. اما هنوز احساس خواری می کرد.

خیلی سال پیش - وقتی هفت سالش بود - یکی از عموهایش اتفاقاً زمانی وارد اتاق او شد که لخت بود. تامینا بشدت خجالت کشید. بعدها شرم او تبدیل به مقاومت و مبارزه طلبی شد. با خود عهده جدی و بچگانه بست که دیگر در تمام عمر چشم به او نیندازد. آنچه دیگران کردند مسخره اش کردند، سرش فریاد زدند، به او خندیدند - اهمیت نداشت و از نگاه کردن به عمو در دیدارهای مکررش با او، پرهیز کرد.

حالا باز در وضعیت مشابهی قرار گرفته بود. ممنون پدر و برادرش بود، اما دیگر هرگز نمی‌خواست آنها را ببیند. ذهنش در این مورد روشنتر از همیشه بود: دیگر هرگز به سراغ آنها نخواهد رفت.

۲۳

کامیابی جنسی نامنتظر هوگو، یاسی به همان اندازه نامنتظر به همراه آورد. حالا با اینکه هروقت می‌خواست تامینا را داشت، اما احساس می‌کرد که نتوانسته واقعاً او را از آن خود کند، نتوانسته خیره‌اش کند. چگونه امکان دارد که بدنی این قدر بیتفاوت، اینقدر دست نیافتنی، اینقدر دور و بیگانه باشد؟ و حالا می‌خواست او را به بخشی از دنیای درونی خودش، آن دنیای عظیمی که از خون و فکرش ساخته شده بود تبدیل کند! در رستورانی روبروی او نشسته بود. گفت «تامینا، می‌خواهم کتابی بنویسم، کتابی درباره عشق. بله، درباره تو و خودم، درباره هر دویمان، درباره خصوصیت‌ترین احساساتمان، می‌خواهم آن را به شکل خاطرات بنویسم، خاطرات بدنهایمان. بله، می‌خواهم تمام حرامها را از بین ببرم و گزارشی واقعی و بدون سانسور درباره خودم و آنچه فکر می‌کنم بنویسم. این کتابی سیاسی هم خواهد بود، داستانی سیاسی درباره عشق، و داستانی عاشقانه درباره سیاست...»

تامینا فقط می‌نشیند و تماشایش می‌کند. هوگو ناگهان نمی‌تواند حالت چهره او را تحمل کند و رشته کلامش را گم می‌کند. می‌خواست او را ناگهان و بسرعت به دنیای خون و افکار خودش ببرد، و تامینا آنجا نشسته است، کاملاً و بینهایت محصور در دنیای خودش. حرفهای هوگو بر گوشه‌هایی ناشنوا فرو می‌ریزند، سنگینتر و طاقتفرساتر می‌شوند، از روانیشان کاسته

می‌شود: «... داستانی عاشقانه درباره سیاست، درست است، زیرا آنچه به آن نیاز داریم خلق جهانی به مقیاس انسان، به مقیاس خودمان، به مقیاس بدنهایمان، به مقیاس بدن تو تامینا، به مقیاس بدن خودم است، بله، درست است، تا انسان بتواند راه تازه‌ای برای بوسیدن و عشق ورزیدن پیدا کند...»

کلمات مانند شقه‌های گوشت خام غضروف‌دار، سنگین و سنگینتر می‌شوند. هوگو وا می‌دهد. تامینا زیباست و هوگو از او نفرت دارد. احساس می‌کند تامینا به گونه‌ای غیر منصفانه از او استفاده می‌کند، از گذشته بیوه جلای وطن کرده خود استفاده می‌کند و از آسمانخراش غروری دروغین، به همه از بالا نگاه می‌کند. و هوگو با غبطه به برج خود می‌اندیشد، به برجی که سعی می‌کند در آن سوی آسمانخراش او بسازد، برجی که تامینا از توجه به آن سر می‌پیچد - برجی که از یک مقاله چاپ شده و کتابی که درباره عشقشان در ذهن دارد، ساخته شده است.

تامینا از او پرسید «کی به پراگ می‌روی؟»

هوگو درمی‌یابد که تامینا هیچوقت او را دوست نداشته است و تنها به این دلیل با اوست که نیاز دارد یک کسی به پراگ برود. میلی مقاومت ناپذیر به گرفتن انتقام از تامینا تمام وجودش را فرا می‌گیرد. «فکر می‌کردم تا حالا خودت فهمیده‌ای. مقاله‌ام را که خوانده‌ای، مگر نه؟»

جواب می‌دهد «بله، خوانده‌ام.»

هوگو حرف او را باور نمی‌کند. حتا اگر آن را خوانده باشد، هیچ تأثیری بر او نگذاشته است. هوگو در می‌یابد که تنها احساس بزرگی که می‌تواند به کمک بگیرد وفاداری نسبت به برج به رسمیت شناخته نشده و انکار شده‌اش (برج مقاله چاپ شده و کتابی که درباره علاقه‌اش به تامینا در

ذهن دارد) است و دلش می‌خواهد برای دفاع از آن برج و مجبور کردن تامینا به شناختن وجود آن و به شگفت آمدن از بلندی آن به جنگ برود. «خوب، پس می‌دانی که آن مقاله به مسئله قدرت می‌پردازد. من مسئله ماشین قدرت را تحلیل کرده‌ام. به آنچه همین حالا در کشورت می‌گذرد اشاره کرده‌ام. و حرفهایم را معمولاً سر بسته نمی‌گویم.»

«واقعاً خیال می‌کنی همه در پراگ از مقالات خبر دارند؟»

طعنۀ او هوگو را جریحه‌دار می‌کند «تو از خیلی وقت پیش در خارج زندگی کرده‌ای. فراموش کرده‌ای که پلیس کشورت تا کجا پیش می‌رود. از آن مقاله بسیار استقبال شده‌است. درباره آن نامه‌های بسیاری دریافت کرده‌ام. پلیس شما همه چیز را در مورد من می‌داند. حتم دارم که می‌داند. تامینا پاسخی نمی‌دهد؛ فقط نشسته است و دم به دم زیباتر می‌شود و خدای بزرگ، اگر تامینا فقط ذره‌ای دنیای او را، دنیایی را که امید داشت سرعت او را به آنجا ببرد، دنیای خون و افکارش را به رسمیت می‌شناخت حاضر بود صدبار به پراگ برود و بازگردد! و ناگهان لحن خود را تغییر می‌دهد. غصه‌دار می‌گوید «تامینا، می‌دانم که چون نمی‌توانم به پراگ بروم از من عصبانی هستی. اول فکر کردم که می‌توانم دست نگهدارم و چاپ مقاله را مدتی به تأخیر بیندازم، اما بعد متوجه شدم که حق ندارم آن را برای خودم نگهدارم. می‌فهمی؟»

تامینا می‌گوید «نه.»

هوگو می‌داند که تمام حرفهایش مسخره‌است و فقط او را در وضعیتی قرار می‌دهد که هیچ دلش نمی‌خواهد در آن قرار بگیرد. اما حالا نمی‌تواند عقب نشینی کند، و این مأیوسش می‌کند. صورتش پر از لکه‌های قرمز می‌شود و صدایش از فرط احساسات دو رگه می‌شود. «نمی‌فهمی؟»

نمی‌خواهم آخر و عاقبت کار اینجا به همان جایی برسد که در آنجا رسید! اگر همه یک کمی دست نگه دارند، پیش از آنکه خبردار شویم، اسیر خواهیم شد!»

در آن لحظه موجی از تنفر وجود تامینا را فراگرفت. از روی صندلی پرید و به دستشویی زنانه دوید. حالت تهوع داشت. جلوی لگن توالت زانو زد و استفراغ کرد، بدنش چنان به خود می‌پیچید و تکان می‌خورد که گویی داشت گریه می‌کرد... بوی بد دهان هوگو را می‌توانست احساس کند. به ذهنش رسید که دیگر نمی‌تواند اندامهای شوهرش را به یاد بیاورد - به عبارت دیگر، خاطره نفرت نیرومندتر از خاطره محبت است (بله خداوند، خاطره نفرت نیرومندتر از خاطره محبت است!) - و بزودی تنها چیزی که در ذهن در مانده‌اش باقی خواهد ماند این پسر است که دهانش بوی بد می‌دهد و استفراغ کرد، به خود پیچید و تکان خورد، و استفراغ کرد.

وقتی از دستشویی زنانه بیرون آمد، دهانش (هنوز مالا مال از آن بوی بد) کاملاً بسته بود.

هوگو دستپاچه شد. می‌خواست قدم زنان تامینا را به خانه برساند. اما تامینا یک کلمه هم حرف نمی‌زد. لبهایش را به هم دوخته بود (همچنان که در رؤیا، هنگامی که حلقه‌ای طلایی در دهانش بود).

وقتی هوگو با او حرف می‌زد، تامینا تنها کاری که کرد افزودن بر سرعت قدمهایش بود، و اندکی بعد دیگر حرفی برای هوگو نماند که بزند و فقط مدتی در سکوت همراه او رفت. هوگو بالاخره ایستاد. تامینا بی آن که به دوروبر خود نگاه کند مستقیم به راه خود ادامه داد.

همچنان با قهوه از مردم پذیرایی کرد و دیگر هیچوقت به چکسلواکی تلفن نکرد.

فرشته‌ها

در فوریه ۱۹۴۸، کلمنت گوتوالد رهبر کمونیست، بر ایوان قصری به سبک معماری باروک در پراگ قدم گذاشت تا برای صدها هزار نفر از همشهریانش که در میدان شهر قدیم گرد آمده بودند سخنرانی کند. لحظه‌ای حساس در تاریخ چک بود، بوران برف می‌بارید، هواسرد بود، و سر گوتوالد برهنه، کلمنتیس، نگران سرما کلاه پوست خز خود را از سر برداشت و بر سر گوتوالد گذاشت. نه گوتوالد و نه کلمنتیس، نمی‌دانستند که فرانتس کافکا هشت سال تمام هر روز همین پله‌هایی را که آنها هم اکنون برای رسیدن به بالکن از آن بالا رفته بودند پیموده بود. در روزهای حکومت پادشاهی مجارستان، این ساختمان محل دبیرستانی آلمانی بود. چیز دیگری که آنها نمی‌دانستند این بود که در طبقه همکف همین ساختمان، هرمان کافکا، پدر فرانتس مغازه‌ای داشت که نشانه آن تصویر زاغچه‌ای بود نقاشی شده در کنار نام کافکا (معادل زاغچه در زبان چک). گوتوالد، کلمنتیس و تمام آن دیگران از وجود کافکا بیخبر بودند، و کافکا باخبر بود که آنها بیخبرند. در داستانهای او، پراگ شهری بدون حافظه است. حتا نام خودش را هم از یاد برده است. در آنجا هیچکس

چیزی را به یاد نمی آورد، هیچکس چیزی را یادآوری نمی کند. به نظر می آید که حتا یوزف، ک درباره زندگی سابق خود چیزی نمی داند. هیچ ترانه ای قادر نیست با یادآوری تاریخ تولد شهر، زمان حال و گذشته آن را به هم پیوند دهد.

زمان در داستان کافکا، زمانه بشریتی است که تمامی پیوستگی خود را با بشریت از دست داده است، بشریتی که دیگر هیچ چیز نمی داند و یا هیچ چیز را به یاد نمی آورد، بشریتی که در شهرهایی بی نام و نشان و خیابانهای زندگی کند که یا نامی بر خود ندارند، و یا اگر دارند، نام امروزشان با نام دیروزشان فرق دارد، زیرا که نام به معنای پیوند با گذشته است و مردمی که گذشته ای ندارند مردمی بی نام و نشان اند.

پراگ، به زعم ماکس براد،^۱ شهر اهریمن است. پس از شکست اصلاح مذهبی چک در سال ۱۶۲۱، یسوعیون کوشیدند از طریق انباشتن شهر از کلیساهای جامع با شکوه به سبک باروک، ایمان حقیقی کاتولیکی را از نو به مردم بیاموزند. هزاران قدیس سنگی که از همه سو تو را می پایند - تهدیدت می کنند، تعقیبت می کنند، هیپنوتیزمت می کنند - قشون بسیار خشمناک و غران اشغالگرانی هستند که سیصد و پنجاه سال پیش به بوهیم یورش بردند تا هم ایمان و هم زبان مردم را از سینه هایشان به در آورند.

خیابانی که تامینا در آن دیده به جهان گشود، شوهرین^۲ نامیده می شد - زمان جنگ بود و پراگ در اشغال آلمانیها به سر می برد. پدرش در خیابان تسرنوکوستلنسکا^۳ - خیابان کلیسای سیاه - به دنیا آمد. قضیه مربوط به دوره حکومت پادشاهی اتریش - مجارستان بود. وقتی مادرش با پدرش

1. Max Brod
3. Cernokostelecka

2. Schwarin

ازدواج کرد و به آن خیابان منتقل شدند، نام مارشال فوش^۱ را یدک می کشید. این یک متعلق به دوره بعد از جنگ جهانی اول بود. تامینا دوره کودکی خود را در خیابان استالین گذراند و وقتی شوهر کرد، با شوهرش به خیابان وینوهرادی^۲ - یعنی، تاکستان - رفت. این خیابان همیشه همانی ماند که بود، اما مرتب اسمش را عوض می کردند.

در این خیابانهای درهم و برهم انواع و اقسام ارواح پرسه می زنند. ارواح بناهای تاریخی ویران شده - ویران شده اصلاح مذهبی چک، ویران شده نیروهای ضد اصلاح اتریش، ویران شده جمهوری چکوسلوواکی، ویران شده کمونیستها. حتا مجسمه های استالین درهم شکسته شده است. در سراسر کشور، هر چه مجسمه بوده، به این ترتیب ویران شده است. مجسمه های لنین هزار جا سبز شده. اینها همچون علف هرز، همچون گلهای مالیخولیایی فراموشی در ویرانه ها می رویند.

۲

اگر فرانتس کافکا پیامبر دنیای بدون حافظه باشد، گوستاو هوساک^۳ خالق آن است. پس از ت. ج. مارساریک، که به رئیس جمهوری آزادبخش معروف بود (همه یادمانهای او بدون استثناء ویران شده اند)، پس از بنش^۴، گوتوالد، زاپوتسکی^۵، نووتنی^۶ و اسووبودا^۷، هوساک، هفتمین رئیس جمهور کشور من به رئیس جمهور فراموشی معروف شده است.

1. Marshal Foch
3. Gustav Husak
5. Zapotecky
7. Svoboda

2. Vinohrady
4. Benes
6. Novotny



روسها او را در سال ۱۹۶۹ به قدرت رساندند. تاریخ چکسلواکی از سال ۱۶۲۱ به این طرف چنین کشتار فرهنگی و فکری را به خود ندیده بود. همگان در همه جا تصور می‌کنند که هوساک فقط به تعقیب مخالفان سیاسی خود دست می‌زد. اما در واقع مبارزه با مخالفان سیاسی تنها دستاویزی بود. موقعیت مطلوبی بود که روسها از دست نشانده خود برای چیزی به مراتب اساسیتر استفاده کنند.

در همین مورد، به نظر من اخراج صد و چهل و پنج مورخ چک از دانشگاهها و مؤسسات تحقیقاتی توسط هوساک دارای اهمیت بسیار است (شایعات حکایت از آن داشت که در ازای هر مورخ اخراجی، یکی از مجسمه‌های لنین - به گونه‌ای مرموز، درست مثل قصه‌های جن و پری - سر بر آورد). یکی از آن مورخها، دوستم میلان هوبل^۱ که چیزی نمانده بود کور شود، در سال ۱۹۷۱، روزی در آپارتمان کوچکم در خیابان بارتولومیسکا به دیدنم آمد. از پنجره، برجهای قلعه را تماشا کردیم و غم به دلمان نشست.

هوبل گفت «نخستین گام برای از میان برداشتن یک ملت پاک کردن حافظه آن است. باید کتابهایش را، فرهنگش را، تاریخش را از بین برد. بعد باید کسی را داشت که کتابهای تازه‌ای بنویسد، فرهنگ تازه‌ای جعل کند و بسازد، تاریخ تازه‌ای اختراع کند. کوتاه زمانی بعد ملت آنچه را که هست و آنچه را که بوده فراموش می‌کند. دنیای اطراف آن نیز همه چیز را حتا با سرعت بیشتری فراموش می‌کند.»

«به سر زبان چه می‌آید؟»

«لزومی ندارد برای از بین بردن زبان ما خودشان را به زحمت بیندازند.

1. Milan Hubl

زبان خیلی زود به چیزی از مقوله فرهنگ عوام تبدیل خواهد شد و به مرگ طبیعی خواهد مرد.»

آیا این نظر مبالغه‌ای ناشی از یأس مطلق بود؟

و یا آیا حقیقت دارد که یک ملت نمی‌تواند از وادی توطئه فراموشی به سلامت بگذرد؟

هیچیک از ما نمی‌دانیم چه خواهد شد. به هر حال، یک چیز مسلم است: در لحظات روشن‌بینی، ملت چک می‌تواند مرگ خود را که در چشم‌اندازی نزدیک قرار دارد، یک نظر ببیند. نه به مثابه امری انجام شده، نه به مثابه آینده‌ای محتوم، بلکه به عنوان احتمالی کاملاً واقعی. مرگ در کنارش قرار دارد.

۳

شش ماه بعد هوبل دستگیر و به سالها زندان محکوم شد. در همان روزها پدرم داشت می‌مرد.

پدرم در خلال ده سال آخر عمرش بتدریج قوه تکلم را از دست داد. ابتدا فقط بعضی از کلمات را به یاد نمی‌آورد و به جای آنها کلمات مشابهی می‌گفت، و بعد بلافاصله به خودش می‌خندید. دست آخر فقط مشتی کلمه برایش باقی ماند و همه تلاشهایش برای بیان مطلبی اساسیتر و حسابی‌تر به اینجا ختم می‌شد که بگوید: «عجیب است.» و این از آخرین جمله‌هایی بود که می‌توانست بیان کند.

هر وقت می‌گفت «عجیب است»، در چشمهایش حیرتی بی حد و حصر از احساس دانستن همه چیز و ناتوانی از گفتن هیچ چیز دیده می‌شد. برای او همه چیز نام خود را از دست داد و با واقعیتی مجرد و تغییر یافته ترکیب

شد. من آخرین کسی بودم که می توانستم از طریق گفتگو با او آن بی هویتی بیکران را به طور موقت به دنیای ماهیتهای نام و نشاندار تبدیل کنم. چشمهای بسیار درشت آبی او در صورت پیر و خوش قیافه اش هنوز با همان هوشمندی سابق شگفتزده خیره می شد. اغلب او را به پیاده روی می بردم. معمولاً یک بار دور ساختمان قدم می زدیم. توانش فقط همین قدر بود. به زحمت راه می رفت. قدمهای کوتاهی برمی داشت، و به محض اینکه کمی خسته می شد، بدنش به جلو خم می شد، و تعادل خود را از دست می داد. اغلب مجبور می شدیم بایستیم تا او بتواند پیشانیاش را به دیوار تکیه بدهد و استراحت کند.

در طول پیاده رویها درباره موسیقی حرف می زدیم. زمانی که پدر می توانست به شکل عادی صحبت کند زیاد از او سؤال نکرده بودم. حالا می خواستم گذشته را جبران کنم. پس درباره موسیقی گفتگو می کردیم. گفتگویی غریب بود. یکی جز بر حرفی هیچ نمی دانست، آن دیگری همه چیز می دانست جز حرف زدن.

پدر در تمام طول بیماری ده ساله اش پیوسته روی پژوهشی مفصل درباره سوناتهای بتهوون کار می کرد. نوشتنش قدری بهتر از حرف زدنش بود. اما حتا در نوشتن هم بیش از پیش از فراموشی رنج می برد تا اینکه عاقبت کار به جایی رسید که هیچکس نوشته هایش را نمی فهمید - نوشتارش از واژگانی تشکیل می شد که در واقع وجود نداشت.

یک بار مرا به اتاقش صدا کرد. واریاسیونهای سونات اوپوس ۱۱۱ روی پیانو باز بود. در حالی که به موسیقی اشاره می کرد (توانایی نواختن پیانو را هم از دست داده بود) گفت «نگاه کن، نگاه کن.» سپس، بعد از تلاشی طولانی، توانست این را هم بگوید که «حالا می دانم!» سعی می کرد

موضوع مهمی را برایم توضیح بدهد، اما کلماتی که به کار می برد کاملاً نامفهوم و بیمعنی بود، وقتی متوجه شد که نمی توانم حرفهایش را بفهمم، با حیرت به من نگاه کرد و گفت «عجیب است.»

البته، می دانستم که درباره چه می خواهد حرف بزند. مدتها درگیر این مبحث بود. بتهوون در اواخر عمر تعلقی ناگهانی نسبت به قالب واریاسیون پیدا کرده بود. این شاید در نگاه اول کم مایه ترین قالب و ویتربنی برای نمایش تکنیک به نظر می آمد، گونه ای کار که بیشتر درخور علاقه بندی بود تا بتهوون. اما بتهوون از آن (برای نخستین بار در تاریخ موسیقی) زیباترین قالبها را ساخت و آن را با برخی از لطیفترین و زیباترین اندیشه هایش درآمیخت.

درست است. این موضوع را همه می دانند. اما آنچه پدر می خواست بدانند تعبیر ما درباره آن بود. چرا او واریاسیونها را انتخاب کرد؟ چه چیزی در پشت انتخابش قرار داشت؟

به همین دلیل مرا به اتاقش صدا زد، به موسیقی اشاره کرد و گفت «حالا می دانم!»

۴

سکوت پدرم، که واژه ها از او می گریختند، سکوت صد و چهل و پنج مورخ که حق نداشتند چیزی را به خاطر بیاورند، آن سکوت بیشمار صدا، که در سراسر کشورم منعکس می شود زمینه تصویری را می سازد که در برابر آن تامینا را نقاشی می کنم.

در کافه ای کوچک در غرب به پذیرایی از مشتریان با قهوه ادامه داد. اما دیگر تجلی آن نزاکت و نجابت دوستانه ای که مشتریان را جلب می کرد

نبود. دیگر نمی‌خواست گوش خود را به آنها قرض بدهد.

یک روز که بیبی روی چارپایه پیشخوان بار نشسته بود و دختر کوچکش جیغ‌کشان و هوار زنان سینه‌مال روی کف کافه می‌خزید، تامینا تحمل خود را از دست داد. یک دقیقه صبر کرد تا به بیبی فرصتی برای ساکت کردن بچه بدهد، و بعد گفت «نمی‌توانی سرو صدای بچه‌ات را بند بیاوری؟» بیبی رنجید «چی باعث می‌شود که این قدر از بچه‌ها نفرت داشته باشی؟»

دلیلی ندارد که فکر کنیم تامینا از بچه‌ها نفرت داشت. بعلاوه، خصومت کاملاً نامنتظری را در لحن بیبی کشف کرد. بی آنکه بداند چرا، دیگر او را ندید.

بعد، یک روز تامینا سرکار حاضر نشد. بیشتر هرگز چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود. همسر صاحب کافه به سراغ تامینا رفت تا ببیند آیا اشکالی پیش آمده‌است؟ زنگ در خانه‌اش را زد، اما جوابی نیامد. روز بعد دوباره بازگشت، و دوباره - هیچ جوابی نیامد. به پلیس خبر داد. وقتی در را شکستند، تنها چیزی که یافتند آبار تمائی به دقت مرتب شده بود، هیچ چیز کم و کسر نشده بود، هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت.

ظرف چند روز بعد هم تامینا به محل کارش خبری نداد. پلیس دوباره پرونده را باز کرد، اما هیچ چیز تازه‌ای پیدا نکرد. پرونده تامینا را در قسمت مفقود شدگان دائمی بایگانی کردند.

در آن روز شوم، مرد جوان جین‌پوشی جلوی پیشخوان نشست. در آن موقع تامینا در کافه تنهای تنها بود. مرد جوان کوکا سفارش داد و مایع را

جرعه جرعه نوشید. به تامینا نگاه کرد؛ تامینا به جایی در فضا خیره شده بود.

مرد ناگهان گفت «تامینا.»

اگر قصدش آن بود که تامینا را تحت تأثیر قرار بدهد، موفق نشد. پیدا کردن نام او راه کار نبود. تمام مشتریان آن حول و حوش نام او را می‌دانستند.

مرد ادامه داد «می‌دانم که غمگینی.»

این نیز تأثیر مورد نظر را نداشت. می‌دانست که برای فتح یک زن انواع و اقسام راه و روشها وجود دارد و یکی از مطمئنترین آنها استفاده از حزن و دل‌تنگی زن است. این شد که تامینا با توجهی بیش از سابق به مرد نگاه کرد. شروع به گفتگو کردند. آنچه توجه تامینا را به خود جلب کرد و پابندش کرد سئوالهای او بود. نه آنچه پرسید، بلکه این که اصلاً هیچ نپرسید. دیر زمانی بود که هیچکس درباره هیچ چیز از او سئوالی نکرده بود. این وضع گویی داشت به ابدیت می‌کشید! تنها کسی که تاکنون واقعاً از او سئوال کرده بود شوهرش بود، آن هم به این دلیل بود که عشق، خودپرستی مدام است. در واقع، تعریف بهتری برای آن سراغ ندارم.

(این، یعنی اینکه هیچکس ما را بیشتر از پلیس دوست ندارد، دوستم هویل اعتراض خواهد کرد. صددرد. از آنجا که هر اوجی حسیضی و هر رأسی نقطه متناظری دارد، حسیض و نقطه متناظر عشق هم چشمهای جستجوگر پلیس است. گاه مردم رأس زاویه را با نقطه متناظره‌ای اشتباه می‌گیرند، و تعجب نمی‌کنم اگر مردم گاه در خفا آرزو کنند که گهگاه دستگیر شوند و به بازجویی کشیده شوند تا به این وسیله کسی را ببانند که درباره زندگی خودشان با او حرف بزنند.



مرد جوان در چشمهایش نگاه می‌کند و به آنچه تامینا باید بگوید گوش می‌سپارد و بعد به او می‌گوید آنچه تامینا آن را به خاطر آوردن می‌نامد، در واقع چیز متفاوتی است، و در واقع، تامینا تحت تأثیر طلسمی، خودش را که دارد همه چیز را فراموش می‌کند نظاره می‌کند.

تامینا سرش را به نشانه موافقت با او تکان می‌دهد.

مرد جوان ادامه می‌دهد. وقتی تامینا مجزون به گذشته نگاه می‌کند، دیگر از سر وفاداری به شوهرش نیست، دیگر حتا شوهرش را نمی‌بیند؛ فقط به جایی در فضا خیره شده‌است.

به جایی در فضا؟ پس چرا نگاه کردن به گذشته اینقدر برایش سخت است؟

مرد جوان توضیح می‌دهد که دلیل آن خاطره‌ها نیست؛ افسوس و پشیمانی است. تامینا هرگز فراموشی را بر خود نمی‌بخشد.

تامینا می‌پرسد «پس چکار می‌توانم بکنم؟»

مرد جوان می‌گوید «فراموشی خودت را فراموش کن.»

تامینا به تلخی می‌خندد «در باره نحوه آن توصیه‌ای دارید؟»

«هیچوقت دلت نخواست از این همه فرار کنی؟»

تامینا تأیید می‌کند «چرا. خیلی دلم خواسته. اما کجا می‌توانم بروم؟»

«مثلاً جایی که در آن همه چیز به سبکی نسیم است، همه چیز بی‌وزن

است و در آن پشیمانی وجود ندارد، خوب است؟»

تامینا با صدایی غیر واقعی می‌گوید «بله، جایی که در آن همه چیز

بی‌وزن است.»

و مانند قصه‌های جن و پری، مانند یک رؤیا (نه، این خودش قصه جن و پری است، خودش رؤیایی است) تامینا از پشت پیشخوانی که چندین سال عمرش را گذرانده بیرون می‌آید و با مرد جوان از کافه خارج می‌شود. یک اتومبیل قرمز اسپورت جلوی کافه پارک شده‌است. مرد جوان پشت فرمان می‌نشیند و صندوق کنار خود را در اختیار تامینا می‌گذارد.

پشیمانی تامینا را درک می‌کنم. وقتی پدرم مرد، من هم بشدت احساس ندامت کردم. به خاطر اینکه آنقدر کم از او سؤال کرده بودم، آنقدر کم شناخته بودمش، و از دست داده بودمش، نمی‌توانستم خودم را ببخشم. در واقع، همین ندامت باعث شد که ناگهان بفهمم آن روزی که به سونات اوپوس ۱۱۱ اشاره می‌کرد، چه می‌خواست به من بگوید.

اجازه بدهید سعی کنم منظورم را با یک قیاس توضیح بدهم. سمفونی حماسه‌ای موزیکال است. می‌توانیم آن را با سفری مقایسه کنیم که در سراسر قلمروهای بی‌مرز دنیای بیرون جریان می‌یابد، دائم و بدون محدودیت، دورتر و دورتر می‌رود. واریاسیونها هم سفری را تشکیل می‌دهند، اما نه از طریق دنیای بیرون. اندیشه پاسکال درباره چگونگی زندگی بشر در میان گردابی بینهایت بزرگ و بینهایت کوچک را به یاد بیاورید. سفر قالب واریاسیون به آن بینهایت دوم، بینهایت تغییر درونی پنهان در همه چیز می‌انجامد.

آنچه بتهوون در واریاسیونهای خود کشف کرد، فضای دیگر و مسیر دیگری بود. به این معنا، آن واریاسیونها چالشی به قبول سفر، دعوت

دیگری به سفر است.

قالب واریاسیون قالب بیشترین تمرکز است. به سراینده امکان می‌دهد که خود را به موضوعی که در دست دارد محدود کند و یکراست به قلب آن بزند. موضوع اصلی نت شاهد است، که معمولاً از بیشتر از شانزده میزان تشکیل نمی‌شود. بتهوون چنان به ژرفای آن شانزده میزان می‌رود که گویی از معدنی به دل زمین رفته است.

سفر به بینهایت دوم کم حادثه‌تر از سفر حماسه نیست، و بسیار شبیه نزول فیزیکدان به درون قسمتهای داخلی اتم است. بتهوون با هر واریاسیون، از نت شاهد اصلی، که شباهتش با واریاسیون پایانی بیش از شباهت گلی با شکل آن در زیر میکروسکوپ نیست، دورتر می‌شود.

بشر می‌داند که نمی‌تواند دنیا را با تمام خورشیدها و ستاره‌هایش در بگیرد. اما الزام به از دست دادن بینهایت دوم را هم، که اینقدر نزدیک و اینقدر در دسترس است تحمل ناپذیر می‌یابد. تامین بینهایت عشقش را از دست داد، من پدرم را. همه‌مان هر کاری بکنیم باز می‌بازیم. زیرا اگر در پی مطلق و کمال هستیم باید به جان کلام بزنیم، و هرگز نمی‌توانیم کاملاً به آن برسیم.

گریختن بینهایت بیرونی از خودمان را با متانت می‌پذیریم، اما گناه اجازه‌گریز دادن به بینهایت دوم تا پای گور به دنبالمان می‌آید. آنگاه که به بینهایت ستاره‌ها می‌اندیشیم، از بینهایت پدرمان غافل می‌مانیم.

بنابراین، عجیب نیست که قالب واریاسیون موضوع شور و هیجان بتهوون به سن کمال رسیده قرار گیرد، زیرا او (مانند نامینا و من) خیلی خوب می‌داند که از دست دادن آن که عاشقانه دوستش می‌داریم

تحمل ناپذیرتر از هر چیز است. آن شانزده میزان و دنیای درونی امکانات بینهایتشان.

۸

تمامی این کتاب قالب واریاسیون را دارد. فصلها، چون بخشهای جداگانه سفری که به سمت یک نت شاهد، یک اندیشه، یک وضعیت مجرد می‌رود و معنای آن در دوردست رنگ می‌بازد، در پی یکدیگر می‌آیند.

این کتاب رمانی درباره‌ی تامینا است و هرگاه تامینا غایب است، رمانی برای تامیناست. او شخصیت اصلی و مخاطب اصلی رمان است، و تمام داستانهای دیگر، واریاسیونهای داستان او هستند و در زندگی او، همچون در آینده‌ای، به هم می‌پیوندند.

این رمانی است درباره‌ی خنده و فراموشی، درباره‌ی فراموشی و پراگ، درباره‌ی پراگ و فرشته‌ها. راستی، از سر تصادف نیست که مرد جوانی که پشت فرمان نشسته رافائل نام دارد.

حومه شهر بتدریج به بیابان تبدیل شد، هر چه جلوتر رفتند سبزی کمتر و رنگ آخراپی بیشتر می‌شد، از تعداد مزارع و درختها کاسته می‌شد و خاک و ماسه فزونی می‌گرفت. ناگهان اتومبیل از بزرگراه به جاده باریکی منحرف شد و تقریباً بلافاصله در لبه پرتگاهی ایستاد. مرد جوان اتومبیل را متوقف کرد. از اتومبیل پیاده شدند. بر لبه پرتگاه ایستاده بودند و می‌نواستند نواز باریک خاک رس ساحل را در سی متری پایین دست خود ببینند. آب قهوه‌ای تیره بود و تا همیشه جریان داشت.

تامینا با بغضی در گلو پرسید «کجا هستیم؟»

خواست به رافائل بگوید که دلش می خواهد برگردد، اما جرئت نکرد. می ترسید رافائل قبول نکند، و مخالفتش تأمین را پریشانتر می کرد. بر لبه سرازیری ایستادند، آب در پیش رویشان، و خاک رس، خاک رس خیس بدون هیچ پوشش سبزی همه جا در اطرافشان. زمینی بود که به درد معدنگری می خورد. و در واقع در فاصله ای نه چندان دور، بولدوزر رها شده ای قرار داشت.

ناگهان دستخوش توهم رؤیت قبلی^۱ شد، احساسی که آنچه را می بیند پیشتر دیده است: اینجا دقیقاً مثل ناحیه اطراف آخرین محل کار شوهرش در چکسلواکی بود. پس از آنکه او را از کار اصلیش اخراج کردند، کاری به عنوان راننده بولدوزر در هفتاد و پنج مایلی پراگ پیدا کرده بود. در طول هفته در تریلری در محل زندگی می کرد و چون فقط روزهای یکشنبه می توانست برای دیدن همسرش به پراگ برود، تأمین هفته ای یک بار برای دیدن او به آنجا می رفت. دقیقاً در چنین حومه ای پیاده روی می کردند. رنگ اخراپی و زرد مرطوب و خاک گلین، بی سبزه و بی درخت در زیر پایشان و ابرهای پایین و خاکستری بالای سرشان. پهلوی پهلوی هم با چکمه های لاستیکی بی که در گِل فرو می رفت و سُرمی خورد قدم می زدند. آنها، هر دوشان در دنیا تنها بودند، پراز دلتنگی، عشق و دلواپسی نویدانه ای نسبت به همدیگر.

حالا همان احساس نویدی به او هجوم آورد، از اینکه آخرین پاره گذشته ناگهان و نامنتظر دوباره به سراغش آمده بود خوشحال بود. حافظه ای که بکلی از دست رفته بود، برای اولین بار دوباره به سراغش می آمد. به فکرش رسید که باید آن را در دفتر یادداشتش ثبت کند. حتا

۱. در متن: déjà vue

سال دقیق آن را هم می دانست!

دوباره خواست به مرد جوان بگوید که دلش می خواهد برگردد. نه، مرد اشتباه می کرد که به او می گفت غمش همه قالب است و نه محتوا! نه، نه، شوهرش هنوز در غم و اندوه او زنده بود، فقط گم شده بود، همین و بس، و وظیفه داشت دنبال او برگردد! تمام دنیا را زیر پا بگذارد و جستجو کند! بله، بله! حالا بالاخره فهمید! با نشستن در یک جا و منتظر شدن که خاطره ها به رأی خودشان دوباره به سراغمان بیایند، هرگز هیچ چیز را به خاطر نخواهیم آورد! خاطرات در سراسر دنیا پراکنده اند. اگر بخواهیم آنها را پیدا کنیم و از مخفیگاههایشان بیرون بکشیم باید سفر کنیم! آمد که اینها را به مرد جوان بگوید و از او بخواهد که برگرداندش که ناگهان آن پایین، در زیرپایشان صدای سوتی را شنیدند.

۹

رافائل دست او را چنگ زد. چنگ نیرومندی داشت، بنابراین فکر فرار را نمی شد کرد. گذرگاه باریک و لغزنده ای ماریجی از بالای پرتگاه به پایین می رفت و رافائل او را در طول آن هدایت کرد. در ساحل، که تا لحظه ای پیش اثری از تنابنده ای نبود، پسرک تقریباً دوازده ساله ای ایستاده بود. مهار قایقی پارویی را که در کناره آب بالا و پایین می رفت نگهداشته بود. به تأمینا لبخند زد.

تأمینا به رافائل نگاه کرد. او هم داشت لبخند می زد. تأمینا از این یک به آن دیگری نگاه کرد. آنگاه رافائل خنده را سر داد. پسر از او پیروی کرد. خنده عجیبی بود - هیچ اتفاق خنده داری نیفتاده بود - و با این حال دلپذیر و سرایت کننده بود، تکاپویی بود برای تأمینا به خاطر فراموش کردن

اضطرابهایش، وعده چیزی مبهم - احتمالاً شادی یا آرامش - بود. و چون تامینا میخواست نکبت و بدبختی را از خود دور کند، فرمانبردارانه با آنها خندید.

رافائل به او گفت: «می بینی؟ دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد.» وقتی تامینا پا به قایق گذاشت، قایق زیر پایش به تلاطم افتاد. در نزدیکیترین مکان به عقب قایق نشست. جا خیس بود. لباس تابستانی نازکی پوشیده بود و خیسی درست تا ته بدنش نشست. حالت لزج داشت، دوباره تمام وجودش دستخوش اضطراب شد.

پسر قایق را از ساحل به طرف آب هل داد و پاروها را برداشت. تامینا برگشت. رافائل در ساحل ایستاده بود، مراقب آنها بود و لبخند می زد. تامینا چیزی غیر عادی را در لبخند او کشف کرد. بله! در حالی که لبخند می زد سرش را مختصری تکان داد! سرش را مختصری تکان داد.

چرا تامینا نپرسید که به کجا دارد می رود؟ آدم وقتی مقصد برایش اهمیت نداشته باشد سؤال نمی کند که به کجا دارد می رود!

تامینا، پسر را که روبروی او نشسته بود و پارو می زد، تماشا می کرد. به نظرش ضعیف نشان می داد. پاروها برایش خیلی سنگین بود.

پیشنهاد کرد «اجازه می دهی کمی هم من پارو بزنم؟» و پسر مشتاقانه سر خود را به نشانه قبول تکان داد و پاروها را وا گذاشت.

جایشان را با هم عوض کردند. حالا پسر در انتهای قایق نشسته بود و پارو زدن تامینا را تماشا می کرد. ضبط صوت کوچکی را از زیر صندلی

بیرون کشید. فضا ناگهان سرشار از صداها و صدای گیتار برقی شد. پسر به تکان دادن بدن خود با ریتم آهنگ پرداخت. تامینا با بیزاری تماشایش کرد. پسر درست مثل آدمی بالغ پشت خود را به گونه ای تحریک کننده این سو و آن سو می جنباند. این به نظر تامینا حالتی ناپسند داشت.

سرش را پایین انداخت تا او را نبیند. پسر صدای ضبط صوت را بلندتر کرد و همراه آن نرم نرم آواز خواند. وقتی تامینا بار دیگر یک دقیقه ای او را نگاه کرد، پسر از او پرسید: «چرا نمی خوانید؟» «آهنگ را بلد نیستم»

پسر در حالی که همچنان خودش را با ریتم موسیقی تکان می داد، پرسید «منظورتان چیست؟ این آهنگ را بلد نیستید؟ همه آن را بلدند.» تامینا احساس خستگی کرد، گفت «چطور است مدتی هم شما پارو بزنید؟»

پسر در حالی که می خندید، جواب داد «نه، خودتان پارو بزنید.» ولی تامینا واقعاً خسته شده بود. پاروها را در قایق گذاشت و استراحت کرد. «زود به آنجا می رسیم؟»

پسر جلو را نشان داد. تامینا برگشت تا ببیند. حالا کاملاً به ساحل نزدیک بودند. با منظره ای که پشت سر گذاشته بودند تفاوت خیلی زیادی داشت. همه جا سبز بود - پر از سبزه و درخت.

به یک چشم به هم زدن قایق پهلو گرفت. ده دوازده تا بچه در ساحل مشغول توپ بازی بودند و با کنجکاوی آنها را نگاه کردند. تامینا و پسر از قایق بیرون آمدند. پسر قایق را به پایه ای چوبی بست. در آن سوی ساحل ماسه ای صف طولانی و دور دیده ای از درختان یک اندازه کشیده شده بود. بعد از ده دقیقه پیاده روی در جاده میان درختها به ساختمان زشت و

کوتاه سفیدی رسیدند. جلوی ساختمان چند شیبی بزرگ، عجیب و رنگی - که تامینا نمی دانست به چه درد می خورد - و چندین تور والیبال قرار داشت. به فکرش رسید که یک عیبی دارند. بله، خیلی به زمین نزدیک بودند.

پسر دو انگشت را به دهان برد و سوت زد.

۱۱

دختر بچه ای که قاعدتاً نه سالش بیشتر نبود بیرون آمد. صورت جذاب کوچکی داشت و مثل باکره های نقاشیهای گوتیک در حالی که عشوهرانه شکمش را جلو داده بود، پیش آمد. به تامینا نگاهی سرسری انداخت، درست همچون زنی که به زیبایی خود اطمینان دارد و نشان می دهد که به هر چیزی که مستقیماً ربطی به او ندارد بی اعتناست.

دخترک در ورودی ساختمان سفید را باز کرد. یگراست وارد اتاق بزرگی پر از تختخواب شدند (در ساختمان چیزی از قبیل سرسرا یا راهرو وجود نداشت). دخترک نگاهی به دور و بر انداخت، ظاهراً داشت تختخوابها را می شمرد، بعد به یکی از آنها اشاره کرد «شما آنجا می خوابید.»

تامینا اعتراض کرد «منظورتان این است که من باید در یک خوابگاه بخوابم؟»

«بچه اتاق اختصاصی لازم ندارد.»

«منظورتان چیست؟ من بچه نیستم!»

«اینجا همه مان بچه ایم!»

«اما باید چند تا آدم بزرگ هم وجود داشته باشند!»

«نه، هیچ آدم بزرگی نداریم.»

تامینا فریاد زد «پس من چی هستم؟»

بچه متوجه برآشفتنی او نشد و به طرف در برگشت. درست قبل از اینکه خارج شود، برگشت و گفت «شما را در دسته سنجابها گذاشته ام.»

تامینا منظور او را نفهمید.

دخترک با لحن آموزگاری ناراضی تکرار کرد «شما را در دسته سنجابها گذاشته ام. تمام بچه ها عضو گروهایی با اسامی حیوانات هستند.»

تامینا از گفتگو درباره سنجابها خودداری کرد. دلش می خواست برگردد. پرسید پسری که او را به آنجا آورده بود چه شده.

دخترک وانمود کرد که حرفهای تامینا را نشنیده است و همچنان به حرفهای خود ادامه داد.

تامینا فریاد زد «من اهمیتی به هیچکدام از این حرفها نمی دهم! من می خواهم برگردم! آن پسر کجا است؟»

«داد زن!» آن بچه زیبا از هر آدم بزرگی آمرانه تر رفتار می کرد. دخترک در حالی که سر خود را به علامت تعجب شدید تکان می داد گفت: «حرف شما را نمی فهمم، اگر می خواهید بروید پس چرا اصلاً به اینجا آمدید؟»

«من نمی خواستم به اینجا بیایم!»

«حالا دیگر دروغ نگویند، تامینا، هیچکس بی اینکه مقصدش را بداند،

به سفری به این درازی نمی رود. یاد بگیرید که دیگر دروغ نگویند.»

تامینا پشت به بچه کرد و به طرف جاده سه خطه دوید. به ساحل که رسید دنبال اسکله ای گشت که پسر ساعتی پیش قایق را آنجا بسته بود. اما نه قایقی در کار بود - نه اسکله ای برای چنین کاری.

پا به دویدن گذاشت. می خواست تمام ساحل را واریسی کند. اما ساحل

ماسه‌ای کمی بالاتر به زمینی باطلاتی تبدیل شد و او مجبور بود برای آنکه باز به کنار آب برسد نيمدوری بزند. خط کنار آب منحنی یکنواختی را تشکیل می‌داد، و پس از حدود یک ساعت جستجو (بدون پیدا کردن اثری از قایق و یا هر اسکله‌ای)، دوباره خودش را در محل جاده سه خطه ساحل یافت. متوجه شد که در یک جزیره است.

آهسته به راهی که به خوابگاه می‌رفت برگشت، در آنجا یک گروه ده نفری از بچه‌ها - پسرها و دخترهایی در فاصله سنی شش تا دوازده ساله - را دید که در دایره‌ای ایستاده بودند. تا او را دیدند همگی فریاد زدند «تامینا، بیا با ما بازی کن!»

دایره را باز کردند تا به او راه بدهند.

درست همان موقع یاد لبخند و سر تکان دادن را فائل افتاد. وحشت کرد، به بچه‌ها اعتنایی نکرد و یکر است به خوابگاه دوید و در تختخوابش قوز کرد.

شوهرش در بیمارستان دیده از جهان فرو بسته بود. تا جایی که می‌شد پیش او مانده بود، اما او شب هنگام مرد، تنهای تنها. فردای آن شب به بیمارستان رفت و تختخواب او را خالی یافت. پیرمرد هم‌اتاقی او به تامینا گفت «باید از آنها شکایت کنی. نمی‌دانید با مرده چه می‌کنند!» در نگاهش ترس موج می‌زد، می‌دانست که مدت زیادی زنده نخواهد ماند. «پاهای او را گرفتند و او را روی زمین کشیدند. فکر می‌کردند که من خوابم. دیدم که سرش محکم به آستانه در خورد.»

مرگ دو چهره دارد. یکی عدم است؛ دیگری وجود بشدت مادی

هراس‌آوری که همان نعلش باشد.

وقتی تامینا خیلی جوان بود، مرگ فقط به شکل اول، به شکل هیچ بودن، در نظرش ظاهر می‌شد. و ترس از مرگ (به هر حال، ترسی نسبتاً مبهم) به معنای ترس از این بود که روزی دیگر در جهان نخواهد بود. بزرگتر که شد، آن ترس کم شد و تقریباً از بین رفت (فکر اینکه روزی دیگر درختها یا آسمان را نخواهد دید، حتا ذره‌ای او را نمی‌ترساند) و توجه خود را بیش از پیش به شکل دوم، یعنی به وجه مادی مرگ، معطوف کرد. از تبدیل شدن به نعلش وحشت داشت.

در نظرش نعلش بودن چون نکبتی تحمل‌ناپذیر بود. در این لحظه موجودی هستی انسانی و مورد حمایتی خاضعانه قرارداری (حرمت عربانی و خلوت) و لحظه‌ای دیگر می‌میری و بدنت ناگهان در معرض دست‌اندازی‌ها قرار می‌گیرد. هر کسی می‌تواند لباسه‌ایت را از تنت در بیاورد، پاره‌ات کند، و اندرون‌ت را بکاود و - در همان حال دماغش را بگیرد تا بوی گند تو به مشامش نخورد - بعد یا حسابی منجمد کند یا در آتش بسوزاند. یکی از دلایلی که خواست شوهرش را بسوزانند و خاکسترش را در باد پراکنند این بود که نمی‌خواست با فکر آنچه بدن محبوبش به آن تبدیل می‌شد خودش را شکنجه بدهد.

چند ماه پیش که قصد خودکشی داشت تصمیم گرفت خودش را جایی در دوردست دریا بیندازد تا تنها شاهدان نکبت بدن مرده‌اش ماهیان، ماهیان زبان بسته باشند.

پیشتر ذکری از داستان توماس مان به میان آوردم. مرد جوانی که بیماری مهلکی دارد از قطار پیاده می‌شود، و در شهری ناشناخته چند اتاق می‌گیرد. در یکی از اتاقها صندوقخانه‌ای است، و هر شب زنی بسیار زیبا و

عریان از آن بیرون می‌آید و داستان طولانی تلخ و شیرینی را برای او نقل می‌کند، و زن و قصه‌اش مرگ هستند. آنها مرگ شیرین مایل به آبی نبودند. زیرا نبودن، خلاء بینهایت است، و فضای خالی آبی است و هیچ چیز زیباتر و آرامش بخش‌تر از آبی نیست. از سر تصادف محض نیست که نوالیس^۱، شاعر مرگ، عاشق آبی بود و هر جا که می‌رفت دنبال آن می‌گشت. شیرینی مرگ آبی است.

فرض بگیریم که نبودن قهرمان جوان توماس مان زیبا بود، اما بر بدنش چه رفت؟ آیا پاهایش را گرفتند و تا آستانه در کشیدند؟ آیا شکمش را از وسط پاره کردند؟ او را درون سوراخی انداختند یا در شعله‌های آتش افکندند؟

مان آن موقع بیست و شش سالش بود، و نوالیس قبل از رسیدن به سی سالگی از دنیا رفت. من متأسفانه از آنها مسن‌ترم و برخلاف آنها با فکر آنچه پس از مرگ بر سر بدن می‌آید کاری نمی‌توانم بکنم. بدبختی اینجاست که مرگ آبی نیست، و تاملنا هم به خوبی من از آن خبر دارد. مرگ، جان‌کندن و حشتناکی است. پدرم تا مرد، چندین روز تب شدید کرد و از عرق ریختنش می‌فهمیدم که وضع سختی را می‌گذراند. مرگ تمام حواسش را گرفت. انگار بیش از حد توانش بود. حتا متوجه نمی‌شد که کنارش نشسته‌ام؛ مجالی نداشت متوجه من بشود. نیرویی که بر سر مردن می‌گذاشت تمام وجودش را خشکانده بود. حواسش به اندازه سواری که اسب خود را به متصدی بسیار دور می‌راند، و آخرین مایه‌های توانش را به کار می‌گیرد، جمع بود.

بله، سوار بر اسبی می‌راند.

1. NOVALIS

به کجا می‌رفت؟

جایی بس دور تا تن خود را مخفی کند.

نه، تصادفی نیست که تمام شعرهایی که درباره مرگ سروده شده است، آن را به صورت سفری ترسیم می‌کند. قهرمان جوان توماس مان از قطاری پیاده می‌شود، تاملنا سوار اتومبیل اسپورت قرمز می‌شود. مان فوق‌العاده آرزو دارد که بگیرد و کالبد خود را پنهان کند. اما سفر بیهوده است. وقتی سواریش تمام شود، او را در تخت‌خواب پیدا می‌کنند و سرش را به درگاه می‌کوبند.

۱۳

چرا تاملنا در جزیره کودکان است؟ چرا او را آنجا مجسم می‌کنم؟

نمی‌دانم.

شاید برای اینکه روزی که پدرم مرد، فضا سرشار از ترانه‌های شادی بود که بچه‌ها می‌خواندند.

در سرتاسر شرق الب، بچه‌ها در جاهایی که سازمانهای پیشاهنگی نامیده می‌شود با هم متحد می‌شوند. دستمال قرمز دور گردنشان می‌بندند، مثل آدم بزرگها به میتینگ می‌روند و گهگاه سرود «اترناسیونال» را می‌خوانند. این رسم خوب را هم دارند که دستمالهای سرخشان را به گردن آدم بزرگسال بسیار برجسته‌ای می‌بندند و عنوان پیشاهنگ افتخاری را به او می‌دهند. آدم بزرگها از این کار خیلی خوششان می‌آید، و آدم بزرگ هر قدر مسن‌تر باشد از دریافت دستمال قرمز از کودکان برای تابوتش بیشتر لذت می‌برد.

همه اینها - لنین، استالین، ماستوروف و شولوخوف، اولبريخت و

برژنف - یکی از این دستمالها دریافت کرده‌اند. و آن روز هوساک هم در مراسم جشنی در قصر پراگ دستمال خود را دریافت می‌کرد.

تب پدر کمی فروکش کرده بود. ماه مه بود و من پنجره رو به باغ را باز کردم. صدای پخش تلویزیونی مراسم از خانه روبرویی مان، از لابلای شاخه‌های پر شکوفه درختان سیب به گوش می‌رسید. آواز خواندن کودکان را با صداهای شش‌دنگشان شنیدیم.

اتفاقاً دکتر سری به خانه مان زد. روی پدر که دیگر حتی یک کلمه هم نمی‌توانست حرف بزند، خم شد، و بعد رو به من کرد و با لحنی کاملاً عادی گفت «به حال اغما رفته، مغزش از کار افتاده است.» و دیدم که چشمهای درشت و آبی پدرم گشادتر از همیشه شده است.

دکتر که رفت، آنقدر دستپاچه شده بودم که می‌خواستم بلافاصله حرفی بزنم تا حرفهای دکتر از ذهنش بیرون برود. پس به پنجره اشاره کردم و گفتم «می‌شنوی؟ چه مسخره‌بازی‌یی است! هوساک دارد صاحب عنوان پیشاهنگ افتخاری می‌شود!»

و پدر زد زیر خنده. خندید تا بدانم که ذهنش هنوز زنده است و من می‌توانم همچنان به گفتگو و شوخی با او ادامه بدهم.

ناگهان صدای هوساک از لابلای درختان سیب به گوشمان رسید «بچه‌ها! شما آینده را تشکیل می‌دهید»

و بعد «بچه‌ها، هرگز به گذشته نگاه نکنید!»

گفتم «بگذارید پنجره را ببندم. به اندازه کافی حرفهای او را شنیده‌ایم، مگر نه؟» به پدر چشمکی زدم، و او در حالی که با لبخند فوق‌العاده زیبایش به من نگاه می‌کرد، سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

چند ساعت بعد دوباره تبش بالا رفت. سوار اسبش شد و در چند روز

بعد از آن بشدت تاخت. دیگر هیچوقت مرا ندید.

۱۴

اما حالا که میان بچه‌ها بود چکار می‌توانست بکند؟ قایقران ناپدید شده و قایق را با خود برده بود، و تامینا در احاطه پهنای بیکران آب بود. مبارزه خواهد کرد.

غم‌انگیز است، خیلی غم‌انگیز است. در شهر کوچک اروپای غربی هرگز هیچ تلاشی نکرده بود. آیا واقعاً قصد داشت آنجا، میان بچه‌ها (در دنیای چیزهای بدون وزن) بجنگد؟

و چگونه می‌خواست مبارزه‌اش را عملی کند؟

روزی که از راه رسید، روزی که از بازی کردن امتناع کرد و به سنگ سترون تختخوابش گریخت خصوصت در حال زایش بچه‌ها را در فضا احساس کرد. ترس برش داشت. می‌خواست جلوی آن را بگیرد و تصمیم گرفت بکوشد محبت آنها را به خود جلب کند و این به معنای یکسان شدن با آنها، و پذیرفتن زبانیشان بود. برای شرکت در تمام بازیهایشان داوطلب می‌شد، فکر و برتری جسمی خود را در اختیار آنها می‌گذاشت و آنها را شیفته جذابیت خود می‌کرد.

برای همسان شدن با آنها می‌بایست از خلوت خود چشم ببوشد. روز اول از حمام رفتن با آنها خودداری کرده بود. از اینکه با همه آنها و در حالی خودش را بشنود که همه نگاهش می‌کردند خجالت می‌کشید. حالا هر روز در کنار آنها خودش را می‌شست.

حمام بزرگ کاشیکاری در قلب زندگی بچه‌ها و افکار پنهانیشان قرار داشت. در برابر یک دیوار ده لگن توالت، و در برابر دیوار دیگر ده دوش

قرار داشت. وقتی یک گروه لباس خوابش را بالا می‌زد و سر لگن توالت می‌نشست، گروه دیگر برهنه در برابر دوشها می‌ایستاد. آنهایی که سر توالت نشسته بودند برهنه‌ها را در حمامها نگاه می‌کردند. برهنگانی که در حمامها بودند از بالا آنهایی را که در توالت بودند می‌پاییدند، و تمام فضا پر از شهوانیتی پنهان بود، و تامینا را به یاد خاطره گنگی انداخت که دیرزمانی بود فراموشش کرده بود.

وقتی تامینا با لباس خواب سر توالت نشست تمام وجود دسته ببرهای برهنه جلو حمامها تبدیل به چشم شده بود. وقتی سیفون توالتها کشیده می‌شد، سنجابها بلند می‌شدند و لباس خوابهای بلند خود را در می‌آوردند، و ببرها حمامها را به قصد اتاق خواب ترک می‌کردند و در سر راه از کنار دسته گربه‌ها که به سمت توالتهای تازه خالی شده می‌رفتند می‌گذشتند، گربه‌ها هم به نوبه خود وقتی تامینا و سنجابها کنار حمامها می‌ایستادند بدن زنانه تامینا را تماشا می‌کردند.

تامینا اصلاً خجالت نمی‌کشید. احساس می‌کرد جنسیت بالغش او را به ملکه‌ای در میان بچه‌ها تبدیل کرده است.

ظاهراً سفر آن طور که تامینا با دیدن اتاق خواب و تختخوابش فکر کرده بود توطئه‌ای علیه او نبود. به عکس، احساس کرد به جایی آمده است که همیشه آروز داشت برود. در زمان لغزیده بود و به نقطه‌ای بازگشته بود که در آن شوهرش نه در ذهنش وجود داشت و نه در امیالش، و در نتیجه دیگر نه فشاری در کار بود و نه ندامتی.

او که همیشه آنقدر خجول بود (خجالت سایه صمیمی عشق است)

حالا خود را در برابر دسته دسته چشم بیگانه به نمایش می‌گذاشت. ابتدا به نظرش زشت و نامطبوع می‌آمد، اما بزودی به آن عادت کرد. عریانیش دیگر بیش‌تری نبود؛ زیرا تمام مفهوم خود را از دست داده بود. به شلخته‌ای مرده و بی‌زبان تبدیل شده بود. بدنی که هر سانتیمتر آن بخشی از تاریخ عشق بود، معنای خود را از دست داده بود، و در آن بیمعنایی آرامش بود و سکون.

اما اگر شهوانیت بالغ او رو به کاستی می‌رفت یک دنیا لذتهای دیگر آرام آرام از گذشته دور پدیدار می‌شد. خاطرات دفن شده دوباره هویدا می‌شدند...

به علت وجود تامینا سنجابها تقریباً در تمام بازیها برنده می‌شدند، و تصمیم گرفتند جایزه شایسته‌ای به او بدهند. محل اهدای تمام جوایز و اعمال تمام تنبیه‌ها حمام بود. سنجابها به عنوان جایزه سر و تن تامینا را شستند، او را سر دست به تختخواب بردند و [...]

این چیزی است که پدر در پنج سالگیم برایم تعریف کرد: کلید اصلی نت (در پیانو) مثل یک دربار کوچک سلطنتی است. یک پادشاه (گام اول) و دو وزیر دست راست او (گامهای پنجم و چهارم) بر آن حکم می‌رانند. چهار تن از بزرگان دیگر که هر یک رابطه خاصی با پادشاه و دو وزیر دست راست او دارند، زیر فرمان آنها هستند. دربار پنج صدای دیگر را نیز در خود جای می‌دهد که به نیم پرده‌های بالا رونده معروفند. آنها در کلیدهای دیگر نقش مهمی دارند، اما در اینجا فقط میهمانند.

چون هر یک از دوازده نُت وظیفه، عنوان و کار ویژه خود را دارد، هر قطعه‌ای که می‌شنویم چیزی فراتر از صدای محض است: عمل خاصی را در پیش رویمان آشکار می‌کند. گاه رویدادها بشدت دخالت دارند (همچنانکه در آثار ماهرلیا - حتا بیشتر از آن در آثار بارتوک یا استراوینسکی): شاهزادگان دربارهای دیگر مداخله می‌کنند، و بزودی دیگر نمی‌توان گفت که هر صدا به کدامین دربار تعلق دارد و هیچ اطمینانی هم نیست که در لباس مبدل مأمور دو جانبه یا سه جانبه نباشد. اما حتا با این حال ساده‌ترین شنوندگان آنچه را که می‌گذرد بیش و کم تشخیص می‌دهند. موسیقی در پیچیده‌ترین شکل خود، همچون یک زبان است.

این چیزی بود که پدر برایم گفت. آنچه در پیش می‌آید از آن خودم است. یک روز بزرگمردی حکم داد که تا هزار سال دیگر زبان موسیقی فرسوده خواهد شد و آنگاه جز صورت تازه‌ای دادن به همان پیام قدیمی کار دیگری نخواهد توانست بکند. او با حکمی انقلابی حکومت صداها را برانداخت. همه صداها را با هم مساوی اعلام کرد و آنها را در معرض انضباط اکیدی قرار داد: هیچیک اجازه نداشت بیش از دیگری در یک قطعه خودنمایی کند، و به این ترتیب هیچکس حق نداشت ادعای امتیازهای انحصاری فتودالی پیشین خود را بکند. تمام دربارها برای همیشه برافتادند و به جای آنها امپراتوری واحدی، بر مبنای برابری بنیاد گرفت و نظام دوازده نُتی نامیده شد.

احتمالاً طنین صداها جالبتر از گذشته شده بود، اما مخاطبان که هزار سال به دنبال کردن دوز و کلکهای درباری عادت کرده بودند، از آنها سردرنیاوردند. به هر حال، امپراتوری نظام دوازده نُتی زود از بین رفت.

پس از شونبرگ، وارز^۱ آمد و نُتها (نُتهای آهنگهای صدای انسان و آلات موسیقی) و کلیدها را برانداخت و صداهایی بینهایت ظریف را جایگزین آنها کرد که گرچه دلفریب است، آغاز تاریخ چیزی غیر از موسیقی، چیزی بر مبنای اصولی دیگر و زبانی دیگر را رقم می‌زند.

وقتی در آپارتمانم در پراگ، میلان هوبل درباره احتمال مضمحل شدن کشور چک در امپراتوری روسیه حرف زد، هردویمان می‌دانستیم که این فکر، هر چند درست و بحق، اما فراتر از ما می‌رود و داریم درباره چیزی نامتصور حرف می‌زنیم. بشر گرچه فانی است، اما نمی‌تواند پایان فضا یا زمان، تاریخ یا کشوری را تصور کند: او در نامحدودی موهومی زندگی می‌کند.

آنها که مجذوب فکر پیشرفتند هرگز ظن نمی‌برند که هر گام به پیش، قدمی در راه پایان نیز هست و در پس تمام شعارهای شاد «به پیش و به بالا» صدای هرزه‌مرگی که ما را به شتاب کردن برمی‌انگیزد به کمین نشسته است.

(آیا فراگیر شدن جهانی وسوسه ذهنی عبارت «به پیش» تا حدود زیادی از آن رو نیست که اینک مرگ از فاصله‌ای چنین نزدیک با ما حرف می‌زند؟)

در روزهایی که آرنولد شونبرگ امپراتوری دوازده نُتی خود را بنیاد نهاد، موسیقی غنی‌تر از همیشه و مست از آزادی خود بود. هیچکس هرگز حتا در خواب هم نمی‌دید که پایان اینقدر نزدیک باشد. بدون رنج و خستگی، بدون برزخ. شونبرگ به اندازه یک جوان، جسور بود، بحق به خود می‌بالید که تنها راه «به پیش» را انتخاب کرده است. تاریخ موسیقی با

انفجاری از جرئت و آرزو به پایان رسید.

۱۸

اگر حقیقت داشته باشد که تاریخ موسیقی به پایان رسیده است، از موسیقی چه مانده است؟ سکوت؟

به هیچ وجه. از موسیقی بیش از همیشه، چند برابر بیش از باشکوه‌ترین روزهایش باقی مانده است. موسیقی در بلندگوهای هوای آزاد، در سیستمهای صوتی نکیت آپارتمانها، در رستورانها، در رادیوهای ترانزیستوری که مردم با خود در خیابانها حمل می‌کنند جاری است. شوهر برگ مرده است، الینگتون^۱ مرده است، اما گیتار جاودانی است. هارمونیهای کلیشه‌ای، ملودیهای مبتذل و ضربه‌ای که هر قدر بنجل‌تر می‌شود نیروی بیشتری می‌یابد. این آن چیزی است که از موسیقی باقی مانده است، جاودانگی موسیقی. همه می‌توانند بر مبنای آن ترکیبهای ساده با هم زندگی کنند. اینها خود زندگی هستند که شادمانه اعلام می‌کنند «من وجود دارم!» هیچیک از مفاهیم ارتباط طنین‌اندازتر، یک دل و زبان‌تر از معنای ساده ارتباط با زندگی نیست. می‌تواند عرب و یهود، چک و روس را با هم آشتی بدهد. بدنهایی که با ضربه‌ای عامیانه به حرکت درمی‌آیند از آگاهی بر اینکه وجود دارند سرمست می‌شوند. هیچیک از آثار بتهوون نتوانسته شوری همگانی بیش از ضربان دائماً تکرار شونده گیتار ایجاد کند.

تقریباً یک سال پیش از مرگ پدرم، روزی با هم دور ساختمان قدم می‌زدیم، و انگار آن موسیقی همه جا دنبانمان می‌کرد. هر قدر مردم

1. Ellington

غمگینتر باشند صدای بلندگوها بلندتر می‌شود. سعی می‌کنند که کشوری اشغال شده تلخی تاریخ را از یاد ببرد و تمام نیروی خود را وقف شادی زندگی روزمره کند. پدر ایستاد و به بالا، به وسیله‌ای که صدا از آن می‌آمد نگاه کرد، و من می‌توانستم بگویم که حرف بسیار مهمی دارد که به من بگوید. با تمام توان همه حواسش را روی بیان آنچه در ذهن داشت متمرکز کرد: «حماقت موسیقی.»

منظورش چه بود؟ آیا امکان داشت که منظورش توهین به موسیقی، به عشق زندگیش باشد؟ نه، فکر می‌کنم آنچه می‌خواست به من بگوید این بود که نوعی کیفیت بدوی موسیقی، کیفیتی مربوط به پیش از تاریخ آن، پیش از طرح موضوع آن، پیش از آنکه حتا درباره نواختن موتیفها و نت شاهد فکر شده باشد وجود دارد. این کیفیت ابتدایی موسیقی (موسیقی منهای اندیشه) حماقت ذاتی زندگی بشر را منعکس می‌کند. تلاش عظیم دل و ذهن لازم بود تا موسیقی بر فراز این حمایت ذاتی سر بلند کند و این همان جهش باشکوه بود که بر فراز قرنهای تاریخ اروپا طاق زد و در اوج پروازش، چون فشفشه‌ای در نمایش آتش‌بازی، خاموش شد.

تاریخ موسیقی فانی است، اما حماقت گیتار جاودانه است. در دوره و زمانه ما موسیقی به کیفیت بدوی خود، به کیفیت پس از طرح آخرین موضوع و پس از اندیشه درباره آخرین نت شاهد بازگشته است. کیفیتی که به تاریخ تأسی می‌کند.

وقتی کارل گوت^۱، خواننده پاپ، در سال ۱۹۷۲، به خارج رفت، هوساک ترسید. بلافاصله نشست و برایش نامه‌ای خصوصی نوشت (اوت ۱۹۷۲ بود و گوت در فرانکفورت به سر می‌برد). آنچه در زیر می‌آید نقل

1. Karel Gott

قول کلمه به کلمه آن است. از خودم هیچ کلمه‌ای در نیآورده‌ام.

کارل عزیز،

از شما عصبانی نیستم. خواهش می‌کنم بازگردید. هرکاری بخواهید برایتان خواهیم کرد. اگر به ما یاری کنید به شما یاری خواهیم کرد...

در این خصوص فکر کنید. هوساک بی آنکه خم به ابرو بیاورد اجازه داد پزشکان، عالمان، ستاره‌شناسها، قهرمانها، کارگردانها، فیلمبرداران، کارگران، مهندسان، معماران، مورخان، روزنامه‌نگاران، نویسندگان و نقاشان مهاجرت کنند اما نتوانست فکر خروج کارل گوت از کشور را تحمل کند. زیرا کارل گوت نماینده موسیقی منهای ذهن و حافظه است، موسیقی‌یی که استخوانهای بتهوون و الینگتون، ذرات وجود پالستینا^۱ و شوئبرگ در آن مدفون شده است.

رئیس جمهوری فراموشی و ابله موسیقی لایق همدیگرند. هر دو برای یک آرمان تلاش می‌کنند: «اگر به ما یاری کنید به شما یاری خواهیم کرد.» نمی‌توان یکی را بدون آن دیگری داشت.

۱۹

اما حتا در برجی که خرد موسیقی بر آن حکومت عالیه دارد، گاه دلمان برای جیغ و فریاد آن ضربه یکنواخت و عاری از احساساتی که از بیرون به گوشمان می‌رسد و در آن تمام انسانها با هم برادرند، تنگ می‌شود. همنشین انحصاری با بتهوون همان خطر تمام وضعیتهای ویژه را در بردارد.

تامینا همیشه از تأیید کردن این مطلب که با شوهرش خوشبخت است

1. Palestrina

کمی خجالت می‌کشید. می‌ترسید مردم به این دلیل از او بدشان بیاید. در نتیجه، از جایگاه خود کاملاً مطمئن نیست. پیش از هر چیز احساس می‌کند که عشق امتیازی است و تمام امتیازها زشت و ناشایست‌اند و به همین دلیل باید تاوان آن را بپردازد. بودن در اینجا با بچه‌ها، شکلی از مجازات است.

اما بعد احساس متفاوتی پیدا می‌کند. امتیاز عشق شاید آسمانی بوده باشد، اما جهنمی هم بوده است. عاشق که بود زندگیش تئیش، ترس و اضطراب مدام بود. بودن در اینجا با بچه‌ها استراحت و آرامشی بود که از دیرباز انتظارش را می‌کشید، پاداشی بود.

تاکنون، جنسیتش در اشغال عشق بود (می‌گویم «در اشغال» زیرا رابطه جنسی عشق نیست، صرفاً عشقی زمینی است که حدود آن را برای خودش معین می‌کند)، و بنابراین ترکیبی دراماتیک، پرمسئولیت و جدی داشت، همان که تامینا با دلواپسی مراقب آن بود. اینجا با بچه‌ها در این قلمرو بی‌اهمیت و ناقابل، به آنچه در ابتدا بود رجعت کرد: بازیچه‌ای برای تولید لذت جنسی.

یا به عبارت دیگر، جنسیت آزاد شده از قیدهای شیطان صفتانه عشق، به لذت سادگی آسمانی تبدیل شده بود.

۲۰

اگر اولین بار که بچه‌ها به تامینا (پاداش شایسته دادند) عملشان ته‌مانده‌هایی شگفت‌انگیز داشت تکرار آن باعث شد تمام پیامی را که ممکن بود داشته باشد از دست بدهد، از جذابیت آن مرتب کاسته شود و دم به دم آلوده بشود.

بزودی دعوا میان بچه‌ها شروع شد. آنهایی که از بازیهای عشق به هیجان می‌آمدند از آنهایی که نسبت به این بازیها بی‌اعتنا بودند متنفر شدند. و در میان دوستان تامینا میان آنهایی که احساس می‌کردند مورد علاقه‌ او هستند و آنها که حس می‌کردند دست رد به سینه‌شان خورده، خصومت به وجود آمد. و تمام این نرفتهای جزئی بتدریج متوجه تامینا شد و روی او سنگینی کرد.

یک بار، وقتی روی او که در بستر بود (...) خم شده بودند، دردی ناگهانی احساس کرد: یکی از بچه‌ها محکم نیشگونش گرفته بود. جیغ زد و بینهایت خشمگین شد، تمام بچه‌ها را از تختخواب پایین انداخت و دستهایش را محکم به دور خود گرفت.

دریافت که درد نه ناشی از اتفاق بوده و نه ناشی از شور، یکی از بچه‌ها از او نفرت داشت و قصد کرده بود آزارش بدهد. به رابطه مخصوص خود با بچه‌ها پایان داد.

۲۱

ناگهان قلمرویی که در آن همه چیز به سبکی نسیم است آرامش را از دست می‌دهد.

بچه‌ها دارند اکر دوکر بازی می‌کنند، اول با پای راست، بعد با پای چپ، و بعد با هر دو پا از این چهارگوش به چهارگوش دیگر می‌پرند. تامینا به آنها می‌پیوندد (می‌توانم قامت بلند او را در بین بچه‌های کوچک مجسم کنم، همچنان که می‌پرد، موهایش کنار می‌رود و چهره و دلش آکنده از یزاری و ملال است)، و دسته قناریها شروع به فریاد زدن می‌کنند که پای تامینا روی خط رفته است.

سنبابها البته اعتراض می‌کنند و می‌گویند که پای او روی خط نرفته است. بنابراین هر دو گروه برای پیدا کردن اثر پای تامینا روی خطها دولا می‌شوند. اما خطوطی که روی ماسه کشیده می‌شود به آسانی شکل خود را از دست می‌دهد، و بنابراین اثر پای تامینا هم از بین می‌رود. مسئله مورد بحث قرار گرفته، و بچه‌ها یک ربع ساعت نعره زده‌اند و بیشتر و بیشتر درگیر چون و چرا می‌شوند.

جایی تامینا با خلوص نیت می‌گوید «بسیار خوب، پایم روی خط رفته است.»

سنبابها سر تامینا فریاد می‌زنند که این حقیقت ندارد. تامینا دیوانه شده است، دروغ می‌گوید، پایش اصلاً به خط نخورده است. اما دعوا را باخته‌اند - ادعایشان که بیشتر به وسیله تامینا ارائه می‌شد دیگر اعتبار ندارد - و دسته قناریها فریاد پیروزی سر می‌دهند.

سنبابها بشدت خشمگینند. فریاد می‌زنند «خائن»، و یکی از پسرها چنان او را هل می‌دهد که تقریباً می‌اندازدش. تامینا سعی می‌کند به آنها چنگ بزند و بگیردشان، آنها این را به نشانه حمله او تلقی می‌کنند. تامینا به خوبی از خود دفاع می‌کند. او بزرگسال است، نیرومند است (و پر از نفرت، بله، بچه‌ها را چنان می‌کوبد که گویی چیزهای مورد نفرت زندگی او بوده‌اند) و بزودی در میان جمعیت دماغ چندین نفر خون‌آلود می‌شود، اما بعد سنگی از جایی پرتاب می‌شود و به پیشانی او می‌خورد، تامینا کمی تلوتلو می‌خورد و سرش را محکم می‌گیرد. از سرش خون می‌آید، و بچه‌ها از او کنار می‌کشند. ناگهان اوضاع آرام می‌شود، و تامینا به طرف خوابگاه به راه می‌افتد. در تختخواب دراز می‌کشد و تصمیم می‌گیرد که دیگر هرگز در بازی شرکت نکند.

می‌توانم تامینا را ببینم که وسط خوابگاه بچه‌هایی که در بستر هستند ایستاده است. او مرکز توجه است. از گوشه‌ای صدایی می‌آید «تیت، تیت». دیگران هم تأسی می‌کنند و کوتاه زمانی بعد تامینا در «تیت، تیت...» ی آهنگین غوطه‌ور می‌شود.

آنچه تا اندکی پیش مایه غرور و سلاح او بود (بدن زنانه‌اش) - حالا به آماج توهینهای آنها تبدیل شده بود. در چشم بچه‌ها (سینه‌های او چونان غده‌ای بیمصرف بود...)

شروع به دویدن دنبال او کردند، در سراسر جزیره تعقیبش کردند و چوب و سنگ به طرفش پرتاب کردند. تامینا سعی کرد پنهان شود، فرار کند، اما هر جا که رفت صدایشان را شنید که نامش را فریاد می‌زدند «تیت، تیت، تیت...»

هیچ چیز خوارکننده‌تر از دویدن با تمام نیرو از روی ضعف نیست. اما تعداد آنها بسیار زیاد بود. تامینا دوید و از دویدن خود خجالت کشید.

یک بار در کمین نشست و سه تا از بچه‌ها را گرفت و کتک زد. یکی از بچه‌ها افتاد، دوتای دیگر سعی کردند فرار کنند. اما تامینا نسبت به آنها خیلی چابک بود. موی سر هر دوتایشان را چنگ زد.

و بعد توری روی او افتاد، و بعد توری دیگر و توری دیگر. درست است. تمام توره‌های والیبال که درست بالای زمین مقابل خوابگاه کشیده شده بود. آنها منتظر تامینا بودند. سه بچه‌ای که کتکشان زده بود طعمه دام بودند. و حالا این تامیناست، زندانی تورهایی در هم پیچیده، که پیچ و تاب می‌خورد، به همه سو کوبیده می‌شود، بچه‌های پیروز او را همراه خود می‌کشند.

چرا بچه‌ها اینقدر بدند؟

اما آنها اصلاً بد نیستند. آنها در واقع سرشار از شادی و دائماً آماده کمک کردن به یکدیگرند. هیچیک از آنها تامینا را برای خودش نمی‌خواهد. آنها از همه طرف صدا می‌زنند «نگاه کن، نگاه کن!» تامینا زندانی توره‌ای به هم پیچیده است، نخهای تور پوستش را پاره می‌کنند، و بچه‌ها به خون، اشکها و صورت زشت شده از درد او نگاه می‌کنند. او را سخاوتمندانه به همدیگر تعارف می‌کنند. او احساسات برادری آنها را تقویت کرده است.

علت بداقبالی او نه بدی بچه‌ها، بلکه تعلق نداشتنش به دنیای آنهاست. هیچکس به خاطر گوساله‌هایی که در کشتارگاه ذبح شده‌اند هیا هو به راه نمی‌اندازد. گوساله‌ها خارج از قانون انسانها جای دارند، همچنانکه تامینا خارج از قانون بچه‌ها قرار دارد.

اگر کسی آکنده از تلخی و نفرت باشد، آن تامیناست، نه بچه‌ها. تمایلشان نسبت به ایجاد درد، موجه و فراوان است و کاملاً بجاست که لذت نامیده شود. تنها انگیزه‌شان برای به درد آوردن آن کسی که متعلق به دنیایشان نیست، تجلیل از آن دنیا و قوانین آن است.

زمان باج خود را می‌گیرد، تمام لذات و شادیه‌ها درخشندگی و آب و تاب خود را بر اثر تکرار از دست می‌دهند. بعلاوه، بچه‌ها واقعاً آنقدرها هم بد نیستند. پسری که هنگام گرفتار شدن او در تور والیبال بالای سرش ایستاده و روی او شاشیده بود، چند روز بعد لبخند زیبایی به او زد.

تامینایی حرف دوباره در بازیهای آنها شرکت کرد. بار دیگر، اول با پای راست، بعد با پای چپ، و آنگاه با هر دو پا از چهارگوشی به چهارگوش دیگر می‌پرد. دیگر هرگز سعی نمی‌کند دوباره وارد دنیای آنها بشود، اما در عین حال مراقب است که فراسوی آن هم قرار نگیرد. سعی می‌کند دقیقاً روی مرز باشد.

اما آرامش و همه آن ظاهر و حال عادی، آن همزیستی بر مبنای مصالحه، تمام نشانه‌های شگفت‌آور قرار و مداری دائمی را در خود دارد. وقتی تأمینا را تعقیب می‌کردند وجود زمان و بیکرانگی آن را از یاد برد. اما حالا که شدت و سختی حملات از بین رفته بیابان زمان - ترسناک، شاق و بسیار شبیه ابدیت - از میان سایه‌ها پدیدار شده است.

اطمینان حاصل کنید که این تصویر را آن طور که باید و شاید در ذهنتان نشانده‌اید. او باید، اول با پای راست، بعد با پای چپ، و آنگاه با هر دو پا از چهارگوشی به چهارگوش دیگر بپرد، و تظاهر کند که قدم گذاشتن یا نگذاشتن روی خط برایش اهمیت دارد. باید هر روز به پریدن ادامه بدهد و بار زمان را چونان صلیبی که روز به روز سنگینتر می‌شود، بر دوش تحمل کند.

آیا هنوز به گذشته می‌نگرد؟ آیا به شوهرش و به پراگ فکر می‌کند؟ نه، دیگر نه.

ارواح مجسمه‌هایی که دیر زمانی است پایین کشیده شده‌اند دور سکویی که رئیس جمهوری فراموشی با دستمال سرخی بر گردن بر آن ایستاده بود، پرسه می‌زدند. بچه‌ها کف زدند و نام او را فریاد کشیدند.

از آن روز هشت سال گذشته است، اما هنوز نمی‌توانم کلماتش را که از میان درختان به شکوفه نشست سبب پرواز می‌کند، بشنوم.

گفت «بچه‌ها، شماها آینده را تشکیل می‌دهید»، و امروز متوجه می‌شوم که منظور او همان نبود که می‌نمود. بچه‌ها از آن رو که روزی آدمهای بزرگسالی خواهند شد آینده را تشکیل نمی‌دهند. نه، دلیلش این است که نوع بشر بیش از پیش در مسیر طفولیت حرکت می‌کند و دوران کودکی پندار آینده‌است.

او فریاد زد «بچه‌ها، هرگز به گذشته نگاه نکنید،» و منظورش این بود که هرگز نباید بگذاریم که آینده زیر بار حافظه فروپاشد. بچه‌ها، به هر حال، گذشته‌ای ندارند. علت رمز و راز معصومیت جذاب لبخندهایشان فقط در همین است.

تاریخ توالی تغییرهای بیدوام است. ارزشهای جاودانی بیرون از تاریخ جای دارد. آنها تغییر ناپذیرند و نیازی به حافظه ندارند. هوساک نه رئیس جمهوری یک روزه، که ابدی است. او در سمت و سوی بچه‌ها قرار دارد، و بچه‌ها زندگی‌اند، و زندگی «دیدن، شنیدن، خوردن، آشامیدن، شاشیدن، تخلیه کردن شکم، شیرجه زدن در آب و نظاره کردن فلک، خندیدن و گریستن است.»

ظاهراً آنچه در پی سخنرانی هوساک خطاب به بچه‌ها اتفاق افتاد (آن موقع پنجره را بسته بودم، و پدر داشت سوار اسبش می‌شد) این بود که کارل گوت بر روی سکو رفت و آواز خواند. هوساک چنان تحت تأثیر قرار گرفت که اشک از گونه‌هایش سرازیر شد، و لبخندهای درخشانی که بر او می‌تابید با اشکهایش در آمیخت و در همان لحظه معجزه بزرگ رنگین کمائی که بر فراز پراگ طاق زد، روی داد.

بچه‌ها به بالا سرشان نگاه کردند، رنگین کمان را دیدند، و شروع به خندیدن و کف زدن کردند.

احمق موسیقی آوازش را به پایان برد، و رئیس جمهوری فراموشی آغوش گشود و فریاد زد، «بچه‌ها، زندگی یعنی خوشحالی!»

۲۶

جزیره مملو از غرش آواز و غوغای گیتارهاست. ضبط صوتی در فضای باز جلوی خوابگاه قرار دارد و پسری بالای آن ایستاده است. تامینا او را به جا می‌آورد. همان پسری است که دیر زمانی پیش سوار بر قایقش به جزیره آمده بود. تامینا بسیار هیجانزده شده است. اگر پسر هم او باشد، قایقش نیز همین نزدیکهاست. می‌داند که نباید بگذارد این فرصت از دست برود. قلبش شروع به تپیدن می‌کند و به تنها چیزی که می‌تواند فکر کند نحوه فرار است.

پسر به ضبط صوت خیره شده و کفلش را تکان می‌دهد. بچه‌ها دوان دوان می‌آیند تا به او بپیوندند. آنها یک شانه، و بعد شانه دیگرشان را به جلو تکان می‌دهند، سرهایشان را به عقب می‌اندازند، دستهایشان را تکان می‌دهند، انگشت اشاره‌شان را چنان می‌گیرند که گویی کسی را تهدید می‌کنند، و همراه ترانه‌ای که از ضبط صوت پخش می‌شود فریاد می‌زنند. تامینا پشت تنه قطور درخت صافی پنهان شده است. نمی‌خواهد که آنها ببیندش، اما چشم هم نمی‌تواند از آنها بردارد. رفتارشان عشوه‌گری دنیای بزرگسالها را دارد... هرزگی حرکتی که در بدنهای کودکانه‌شان ممزوج شده دیگر امکان وجود دو بخش وقاحت و معصومیت، پاکی و فساد را از بین می‌برد. شهوانیت تمام مفهوم خود را از دست می‌دهد،

معصومیت تمام مفهوم خود را از دست می‌دهد، کلمات خرد می‌شوند، و تامینا، گویی معده‌اش خالی باشد، احساس تهوع می‌کند.

و حماقت گیتارها همچنان می‌غرد و بچه‌ها، در حالی که شکمهای کوچکشان را چون موج به حرکت در می‌آورند، همچنان می‌رقصند. همین چیزهای کوچک و مطلقاً بی وزن است که دل تامینا را به هم می‌زند. احساس خلاء در معده‌اش، در واقع، ناشی از فقدان تحمل ناپذیر بار است. و دقیقاً همان طور که هر افراط در هر لحظه می‌تواند به افراط ضد خودش تبدیل بشود، این سبکی محض به بارسبک هولناکی تبدیل شده است و تامینا می‌داند که حتی یک لحظه هم نمی‌تواند آن را تحمل کند. روی برمی‌گرداند و می‌دود.

در طول راهی به آب می‌رسد، می‌دود.

حالا به لب آب رسیده است. دوروبر خود را نگاه می‌کند. اثری از قایق نیست.

در جستجوی آن، درست مثل روز اول، تمام ساحل را می‌دود. آن را نمی‌بیند. سرانجام به جایی که جاده سه خطه به ساحل می‌رود باز می‌گردد. بچه‌ها هیجان زده‌اند و در آن حول و حوش می‌دوند.

تامینا برجای می‌ایستد.

بچه‌ها متوجه او می‌شوند و در حالی که فریاد می‌زنند به طرف او هجوم می‌آورند.

۲۷

تامینا در آب پرید.

به خاطر این نبود که ترسیده بود. خیلی وقت پیش درباره آن فکر کرده

بود. سفر تا جزیره زیاد طول نکشیده بود. با اینکه حتا نمی توانست ساحل مقابل را ببیند، اما برای شنا کردن تا آنجا به نیرویی فوق بشری نیاز نداشت.

بچه‌ها در حالی که جیغ و فریاد می کردند به طرف جایی که تامینا پریده بود دویدند، چندسنگ در نزدیکی او در آب افتاد. اما او شناگر چابکی بود و بزودی از دسترس دستهای ضعیف آنها دور شد.

با شنا کردن، برای نخستین بار پس از سالها، احساس آرامش کرد. می توانست بدن خودش را، نیروی قدیمی آن را احساس کند. همیشه شناگر بسیار خوبی بود و از هر ضربه‌ای که به آب می زد لذت برد. آب سرد بود، اما پذیرای آن شد. احساس می کرد که آب سرد بدنش را از تمام کثافت بچه‌ها، از براق دهان آنها و از نگاههایشان می شوید و پاک می کند. مدتی دراز شنا کرد و خورشید کم کم در آب فرو رفت.

و بعد هوا تاریک شد، سیاه چون قیر. بی ماه و بی ستاره. اما تامینا سعی کرد در مسیر خود به پیش برود.

اما اصلاً به کدامین سو می رفت؟ به پراگ؟

نمی دانست که پراگ هنوز وجود دارد یا نه.

به شهرک غرب اروپا می رفت؟

نه، فقط می خواست برود و دور شود.

آیا این بدین معناست که می خواهد بمیرد؟

نه، نه، به هیچ وجه. در واقع شور و عشقی فراوان به زندگی دارد.

اما به هر حال باید چیزهایی درباره دنیایی که می خواهد در آن زندگی

کند بدانند.

خوب، نمی دانست. تنها چیزی که برایش مانده بود بدنش و شوری وافر به زیستن بود. فقط همین دو چیز و دیگر هیچ. می خواست این دورا از جزیره به در ببرد و حفظشان کند. بدنش را و شور زندگیش را.

آنگاه هوا کم کم روشن شد. به چشمهایش فشار آورد تا مگر نشانی از ساحل دیگر ببیند.

اما تنها چیزی که توانست ببیند، آب بود. برگشت و به پشت سر نگاه کرد. ساحل جزیره سبز چندصد متر آن طرف تر بود.

آیا امکان داشت که در تمام طول شب در یک نقطه شنا کرده باشد؟ نوبیدی تمام وجودش را فرا گرفت؛ و در لحظه‌ای که امیدش را از دست دادگویی دست و پایش رمق خود را باخت، گویی آب به گونه‌ای تحمل ناپذیر سرد شد. چشمهایش را بست و سعی کرد همچنان شنا کند. دیگر امید رسیدن به ساحل دیگر را نداشت. حالا به تنها چیزی که می توانست فکر کند، نحوه مردنش بود. دلش می خواست جایی در دل آب، تنها و به دور از هر ارتباطی، در کنار ماهیها بمیرد. لابد زمانی که چشمهایش را روی هم گذاشته بود، چرت کوتاهی زده بود، زیرا ناگهان آب در ششهایش بود. احساس نفس تنگی کرد و شروع کرد به سرفه کردن، و در میان این همه، سروصدای بچه‌ها را شنید.

در همان حال که در آب دست و پا می زد و سرفه می کرد، نگاهی به دور و بر خود انداخت. در فاصله‌ای نه چندان دور قایقی بود که چند بچه در آن نشسته بودند. بچه‌ها فریاد می زدند. به محض اینکه متوجه شدند که تامینا

آنها را دیده است ساکت شدند و در حالی که به او خیره شده بودند به طرف او پارو زدند. تا مینا دید که چقدر به هیجان آمده‌اند.

ترسید که شاید آنها بخواهند نجاتش بدهند و مجبور شود دوباره با آنها بازی کند. ناگهان موجی از خستگی مفرط بر او چیره شد. انگار دست و پایش کرخت شده بود.

قایق تقریباً بالای سر او بود و صورت مشتاق پنج بچه به پایین، به او دوخته شده بود.

سرش را نومیدانه، چنانکه گویی می‌خواست بگوید «بگذارید بمیرم، نجاتم ندهید» تکان داد.

دلیلی نداشت که بترسد. هیچکس دست یا پارویی به سوی او دراز نکرد، هیچکس سعی نکرد نجاتش بدهد. فقط همچنان با چشمهایی مشتاق و گشاده او خیره شده بودند. داشتند تماشایش می‌کردند. یکی از پسرها از پارویش به عنوان وسیله‌ای برای حفظ فاصله نزدیکش با تا مینا استفاده کرد.

باز آب در ششهایش رفت و سرفه کرد و دستهایش را به دور و بر کوبید. احساس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند خود را روی آب نگه دارد. پاهایش سنگین‌تر و سنگین‌تر شد و همچون باری سنگین او را فرو می‌کشید.

سرش زیر آب غوطه می‌خورد. چند بار، با تقلایی شدید، توانست باز سرش را از زیر آب بیرون بیاورد، و هر بار دید که قایق و چشمهای بچه‌ها نظاره‌اش می‌کنند.

آنگاه زیر آب ناپدید شد.